

نگهداشت.»

روفوس گفت: «من یک رومی ام و خدایم رومی است. او جاذبه‌ها را باز میکند، قلاع میسازد، آب به شهرها می‌آورد، خود را مسلح می‌کند و به جنگ می‌رود. فرماندهی قشون را بدست می‌گیرد و ما دنبالش می‌کنیم. جسم و روسی که تو درباره آنها حرف می‌زنی، برای ما یکی است، و بر فراز آنها مهرم فرار دارد. بدانگاه که می‌بیریم، روح و جسم با هم از میان می‌روند، انا پسرانمان بر جای میمانند. منظور ما از فناناپذیری اینست. متأسفم، ولی آنچه که تو درباره ملکوت آسمان می‌گویی، بنظر ما افسانه‌ای بیش نیست.» و پس از توفی کوتاه، ادامه داد: «ما رومی‌ها برای حکومت کردن به انسان‌ها ساخته شده‌ایم، و با عشق نبشود بر انسان‌ها حکومت کرد.»

عیسی، در حالیکه به چشمان آبی و سرد، صورت تازه تیغ انداخته و دست‌های خپله و انگشت کوتاه یوزباشی مینگریست، گفت: «عشق بی‌صلاح نیست. عشق هم جنگ افروزی میکند و بیوش می‌برد.»

یوزباشی درآمد که: «در اینصورت دیگر عشق نیست.»

عیسی سرش را پائین انداخت. با خود اندیشید: «شراب تو را خم نویابد، و سخن تو را واژه‌ای نو...»<sup>۱</sup>

ایشان بالاخره رسیدند. برج و باروی قصر پونس پلاط، والی متکبر رومی، فرار و پشان قد برافراشته بود. پلاط از نژاد یهود نفرت داشت. هر گاه که از کویچه‌های اورشلیم می‌گذشت، یا مجبور به صحبت با یهودیان می‌شد، دستمالی معطر جلوبینی خود می‌گرفت. او نه به خدایان و انسانها اعتقاد داشت، نه به پونس پلاط و نه بهیچ چیز دیگری. تیغ تیزی، با زنجیر طلای نقری، در گردن انداخته بود و هیچگاه از خود دورش نمی‌ساخت، تا اگر زمانی از خوردن و نوشیدن و والیگری بیزار شود یا توسط قهررم تبعید گردد، رگهای دست خود را بزند. فسر یاد استغاثه‌آمیز یهودیان را، که آمدن مسیحا را برای نجات خویش طلب میکردند، اغلب می‌شنید و زیر خنده میزد. در حالیکه به تیغ تیز گردش اشاره میکرد، به زنش می‌گفت: «نگاه کن، مسیحای من، نجات بخش من، این جاست.» انا زنش، بی‌آنکه جوابی بدهد، سر برمی‌گردانید.

عیسی، بیرون در بزرگ قصر، ایستاد و گفت: «یوزباشی، دین خودت را نسبت به من که فراموش نکرده‌ای؟ اینکه زمان اجابتش فرا رسیده است.»

روفوس جواب داد: «عیسی ناصری، من تمام لذت زندگیم را بنو مدیونم. بگو که چه خدمتی از من ساخته است.»

۱- در متن: «برای ریختن شراب تازه، باید مشک‌های شراب تازه بچوبیم. مشک‌های تازه شراب، کلمات

— اگر دستگیرم کردند، بزداتم انداختند، یا مرا کشتند، برای نجات من کاری انجام مده. قول میدهی؟

ایشان اینک وارد در بزرگ قصر می شدند. نگهبانان دست های خویش را، بعلامت سلام نظامی، برای بوزباشی بالا بردند. رولوس با تعجب پرسید: «تو اسم اینرا تقاضا می گذاری؟ شما یهودیها را نمی فهم.»

دو نگهبان سیاه پوست غول پیکر بیرون در اطاق پلاط به نگهبانی ایستاده بودند.

عیسی گفت: «آری، بوزباشی، این یک تقاضاست. بمن قول میدهی؟»

رولوس با اشاره سر به نگهبانان دستور باز کردن در را داد.

پلاط، شوخ و شنگ و ریش تراشیده، روی تخت بلندی مزین به عقاب های متبر نشسته بود و مطالعه میکرد. پیشانی کوتاه بود و چشمان خاکستری رنگ و لبان نازک داشت. سر برداشت تا به عیسی، که پیش رویش ایستاده بود، نگاه کند. درحالی که دستمال معطرش را روی بینی می گذاشت، استهزاءآلود پرسید: «عیسی ناصری، پادشاه یهود، تویی؟»

عیسی جواب داد: «من پادشاه نیستم.»

— پس چی؟ مگر تومسیحا نیستی؟ و مگر مسیحا همانکسی نیست که هموطنانت، امت ابراهیم، نسل اندر نسل منتظر بوده اند که بیاید و آزادشان سازد، که روی تخت اسرائیل بنشیند و ما رومی ها را بیرون بیدازد؟ پس چرا میگوئی که پادشاه نیستی؟

— ملکوت من بر روی زمین نیست.

پلاط که قهقهه می خندید، گفت: «پس بر روی آب، یا در هواست؟»

عیسی به آرامی جواب داد: «در آسمان.»

پلاط گفت: «بسیار خوب، تو میتوانی آسمان را بعنوان هدیه ای برگیری. اما با زمین کاری نداشته باش.» آنگاه حلقه فیلیپی را که در شست داشت، در نور چراغ گرفت و درنگین قرمز آن نگر بست. روی نگین جمجمه ای حک شده و دور آن این کلمات نوشته شده بود: «بخون، بنوش و شادزی که فردا خواهی مرد.»

— یهودیها حال مرا بهم میزنند. هیچوقت نفاقت نمی کنند و خدایشان هم بر صورت آنهاست: موبند، کثیف، سرسخت، خودستا، با کینه شتری.

عیسی باز به آرامی گفت: «بدان که این خدای پیشاپیش، مشت خویش را بر روی رم بلند کرده است.»

پلاط، خمیازه کشان، جواب داد: «رم فنانا پذیر است.»

— رم همان تندیس غول پیکری است که داتیال نبی در رؤیای خویش دید.

— تندیس؟ کدام تندیس؟ آنچه را که شما یهودیها در بیداری حسرتش را می کشید، خوابش را می بینید. شما با رؤیاها زندگی می کنید و می میرید.

— بارو یاهاست که انسان میارزه خویش را آغاز میکند. کم کم سایه غلیظتر میشود و تجسم می یابد. روح آرامه به تن می شود و به زمین فرو می پوید. بنابراین، رؤیای دانیال نبی تحقق می پذیرد: روح آرامه به تن میشود، به زمین فرو می پوید و درم را تابود می کند.

— عیسی ناصری، من بیباکی تو را می ستایم، شاید هم حساقت تو را. چنین میشاید که از مرگ باکی نداری و بهین دلیل است که با چنان آزادی حرف میزنی... از تو خوشم می آید. خوب، رؤیای دانیال را برایم تعریف کن.

— یکشب، دانیال نبی تندیس خول پیکری را دید. سر تندیس از طلا بود، سینه و بازوانش از نقره، و شکم و رانش از برنز. ساقهایش از آهن و پائین پاهایش از گِل رس بود. ناگهان، دستی نامرئی سنگی را بسوی پاهای گلین پرتاب کرد و آنها را خرد ساخت، و بلافاصله تمامی تندیس — طلا و نقره و برنز و آهن — بر زمین درغلطید... پونس پلاط، آن دست نامرئی خدای اسرائیل است و آن سنگ منم، و آن تندیس هم رُم میشاید.

پلاط بار دیگر خمیازه کشید و با دلزدگی گفت: «ای پادشاه یهود، میدانم چه حقه ای میخواهی سوار کنی. به رُم توهین میکنی که عشم مرا برانگیزانی تا ترا مصلوب سازم و آنگاه قهرمان شوی. زیر کانه تزیین همه چیز را هم داده ای. خیر دارم که توحش شروع به زنده کردن مردگان کرده ای. آری، تو در حال هموار ساختن راه هستی. و بهین تزیین، بعدها حواریونت در دنیا پخش میکنند که تو نمرده ای، بلکه رستخیز یافته و به آسمان صعود کرده ای. ولی، ای ناقلاهی عزیز، بدان که کور خوانده ای. حقه های تو کهنه شده است. بهتر است حقه های جدیدی را بپایی. من ترا نخواهم کشت. قصد ندارم که از تو قهرمان بسازم. تو هم خدا نخواهی شده، بنابراین، این انگار را از سرت بیرون کن.»

عیسی سخنی نگفت. از میان پنجره گشوده، نه معبد عظیم یهوده مینگر بست که همچون جانور آدمخواری بی حرکت، در نور آفتاب برق میزند و فوج فوج آسمهای رنگارنگ وارد آرواره های سیاه گشاده اش میشوند. پلاط با زنجیر نفیس طلایش بازی میکرد و او هم سخنی نمی گفت. ننگ داشت که از یک یهودی تقاضائی بنماید، انا برتش قول داده بود و چاره دیگری نداشت.

عیسی پرسید: «تمام شد؟» ویسوی در بر گشت.

پلاط بر خاست و گفت: «صبر کن. با تو حرف دارم. برای همین بود که ترا به اینجا خواستم. زخم می گوید که هر شب خواب تو را می بیند. بخاطر توجرات چشم روی هم گذاشتن را نمیکند. بگوید که هر شب تو از دست هم میهنانت، حتا و قیافا که مرگ تو را می جویند، به اوشکایت میکنی و با عجز و لابه از او میخواهی که با من صحبت کند و مرا متقاعد سازد که دست از کشتن تو بردارند. دیشب زخم با جیغ و داد از خواب پرید و بنای گریه کردن گذاشت. از فرار معلوم، دلش بحال تو می سوزد. (نمیدانم چرا. من کاری به مزخرفات زنانه ندارم) باری، روی پاهایم افتاد تا وادارم کند که ترا اینجا بخواهم و بتو

بگویم از اینجا بروی و خودت را نجات بدهی. عیسی ناصری، هوای اورشلیم برای سلامت تو مضر است. به جلیل برگرد. نمیخواهم به زور متوجهل شوم. اینجا بعنوان دوست بتو میگویم. به جلیل برگرد.»

عیسی با همان لحن قاطع و آرام همیشگی جواب داد: «زندگی جنگ است و تو هم اینجا میدانی، چون یک صربازی و رومی هستی. اما آنچه را که نمیدانی اینست: فرمانده عدالت و ماسربازان اونیم. از همان لحظه‌ای که انسان متولد میشو، خداوند زمین را به او نشان میدهد و بر روی زمین شهری، دهی، کوهی، دریا یا بیابانی را. و به او میگوید: «تو اینجا جنگ ساز خواهی کرد.» ای والی یهودیه. شی خداوند موهایم را چنگ زد و مرا برداشت و به اورشلیم آورد. رو بروی معبد بر زمین نهاد و گفت: «تو اینجا جنگ ساز خواهی کرد.» والی یهودیه، من پیمان شکن نیستم. همینجاست که جنگ ساز خواهم کرد.» پلاط شانه‌هایش را تکان داد. او متأسف بود که خواهش کرده و یک راز خانوادگی را برای یهودی‌ای قاش ساخته است. دست‌هایش را، همچنانکه هادش بود، بهم مالید و گفت: «من دست از دخالت در این کاری شویم. برو!»

عیسی دستش را بلند کرد و مرتعص شد. اما همچنانکه از آستانه در می‌گذشت، پلاط با لحنی استهزاء آمیز صدا زد: «آهای مسیح، این غیر هراسناکی که شنیده‌ام برای جهان آورده‌ای، چیست؟»

عیسی جواب داد: «آتش. آتش برای پراستن زمین.»

— از رومی‌ها؟

— نه. از مشرکان، از مخالفان، ناپاکان، سیران.

— و بعد؟

— و بعد، بر روی زمین سوخته شده و پراسته گشته، اورشلیم جدید بنا خواهد شد.

— و چه کسی اورشلیم جدید را بنا خواهد کرد؟

— من.

پلاط قاه‌قاه خندید. «خوب، خوب. پس حق با من بود که به زخم گفتم تو دیوانه‌ای. تو باید گاه و بیگاه به دیدار من بیایی و کاری کنی که وقتم بگذرد. خوب دیگری حالا برو از تو خسته شده‌ام.» دستهایش را بهم زد. دوتره غول سیاه وارد شدند و عیسی را بیرون بردند.

یهودا بیرون قصر منتظر ایستاده و دل توی دلش نبود. این اواخر، غیبه‌ای پنهانی به جان استاد افتاده بود و او را میخورد. هر روز صورتش چین خورده‌تر و خشن‌تر، و کلماتش فسخ‌کن‌تر و ترساننده‌تر میشد. اغلب به جلجلا، تپ‌ای بیرون اورشلیم که رومیان بر روی آن جانپازان را مصلوب میکردند، مرفت و تک و تنگ ساعت‌ها آنجا می‌ایستاد. و به میزانی

که آمدن کاهنان و کاهنان اعظم در اطراف خویش خشکین میشد و گوی خود را می‌گفت، همان نسبت— و بلکه بیشتر— به آنان حمله میکرد و مازانستی، دروغزن و یا کارشان خطاب میکرد. هر روز از یام تا شام بیرون معبد می‌ایستاد و کلماتی تند بر زبان می‌راند، گویی مرگ خویش را می‌جوید. و یک روز که یهودا از او پرسید که چه وقت بالآخره ایلیس بزه را بدور می‌افکند تا شیر با تمام جلال و جبروت خویش ظاهر شود، عیسی سری‌نگان داد و لبخندی زد که یهودا هیچگاه در عمرش چنان لبخندی تلخ را بر روی لبان هیچ انسانی ندیده بود. از آن زمان بعد، یهودا از کنار او دور نشده بود. حتی بدانگاه که به جلجتا می‌رفت، یهودا پنهانی پشت سر او میرفت تا مبادا دشمنی کمین کرده قصد جان او را بکند.

یهودا بیرون قصر لعنتی بالا و پاتین می‌رفت و با کینه‌توزی به نگهبانان بیحرکت رومی با سلاح مسین و چهره‌های خشن آنان مینگریست، و به پرچم کفر عقاب‌نشان در پشت سر آنان، که بر فراز برفی بلند در اهتزاز بود. از خود پرسید: «یپلاط را بالوجه کار بود؟ چرا او را خواست؟» جانپازان اورشلیم، یهودا را از این موضوع خبردار ساخته بودند که حنا و قیافا مرتب در رفت و آمد به قصر بودند و عیسی را متهم میکردند که در کار دامن زدن به انقلابی برای بیرون راندن رومی‌هاست تا خود پادشاه شود. اما یپلاط نمی‌پذیرفت و می‌گفت: «او یک دیوانه کامل‌اللباس است و در امور مربوط به رومی‌ها مداخله نمی‌کند. من بیکار مخصوصاً افرادم را فرستادم تا از او بپرسند که آیا خدای اسرائیل از ما میخواهد که به رومی‌ها جز به پردازیم، و او کماحقه جواب داده بود: «کار قیصر را به قیصر و کار خدا را به خدا واگذارید.» آنگاه یپلاط ضمن خنده ادامه میداد: «او به دیوانگی آدم مقدس نیست. مقدس‌مآبی دیوانه‌اش کرده است. اگر در دین شما دخالت میکند، او را تنبیه کنید. من دست از دخالت در این کار می‌شویم. او در کارم دخالت نمی‌کند.» سخن یپلاط به آنها همیشه این بود. اما حالا... نکند تغییر عقیده داده باشد؟

یهودا ایستاد و به دیوار مقابل قصر نکیه داد و با حالتی عصبی مشتش را گره میکرد و دوباره آنرا می‌گشود. ناگهان یگه‌ای خورد. شیپورها به صدا درآمدند و جمعیت راه باز کرد. چهار نفر از خدام معبد سر رسیدند و تخت روان مرصع به طلایی را جلودر قصر به آرامی بر زمین نهادند. پرده‌های ابریشمین بکنار رفت و قیافا در جامه ابریشمین زربفتی آهسته پا بر زمین گذاشت. او آنقدر چاق بود که په اطراف چشمانش به پله می‌مانست. در دو لنگه سنگین قصر درست در همان لحظه‌ای که عیسی بیرون می‌آمد، باز شد و هر دو نفر در آستانه در رود روی هم قرار گرفتند. عیسی بر جای ایستاد. پامره بود و پیراهن سفیدش پر از وصله‌پته بود. با بیحرکتی کامل، دیده در دیده کاهن اعظم دوخت. کاهن پلنگ‌های سنگش را بالا برد. او را شناخت و ورنندارش نمود. لبان بزوارش از هم باز شد: «باغی، اینجا چه میخواهی؟»

اما عیسی، همچنان بیحرکت، با چشمان درشت و رنجوریش به او خیره شده بود.

جواب داد: «ای کاهن اعظم شیطان، من از تو هراس ندارم.»  
 قیافا بر سر کجاوه‌دارانش فریاد کشید: «او را بیرون بپندازید!» و خود به طرف  
 حیاط براه افتاد: بوزینه شمابلی چاق و پا خمیده که ماتحت گنده‌اش حمایل زمین بود.  
 خدام، عیسی را در میان گرفتند، انا یهودا پیش دوید و فریاد زد: «دست‌ها بالا!»  
 درحالیکه آنان را کنار میزد، دست عیسی را گرفت و گفت: «یاالله، باید در پرویم.»

یهودا به میان شتر و آدم و گوسفند میزد و راه را برای عبور عیسی باز میکرد. ایشان از  
 زیر دروازه بارودار شهر گذشتند و با فرود آمدن به وادی قدرون و بالا رفتن از جهت مقابل،  
 راه بیت عننا را در پیش گرفتند.

یهودا، درحالیکه بازوی استاد را می‌فشرد، پرسید: «با تو چکار داشت؟»  
 عیسی، پس از سکوت عمیق، جواب داد: «یهودا، میخواهم رازی وحشتناک را با تو  
 در میان بگذارم.»

یهودا سر سرخ مویش را خم کرد و با دهان باز گوش ایستاد.  
 — تو فریتر بی فرد از میان حواریون هستی. مگر میکنم، تنها تو میتوانی آنرا بشنوی.  
 درباره این موضوع، بدیگران چیزی نگفته و نخواهم گفت، زیرا تحتل شنیدنش را ندارند.  
 یهودا از خوشحالی سرخ شد و گفت: «عولای من، از امتدادی که بمن کرده‌ای،  
 سپاسگزارم. بگو و مطمئن باش که پشیمان نمیشوی.»

— یهودا، میدانی چرا جلیل محبوبم را ترک کردم و به اورشلیم آمدم؟  
 یهودا جواب داد: «بلی، چون همینجاست که آنچه که باید اتفاق بیفتد، اتفاق  
 خواهد افتاد.»

— کاملاً درست است. شعله‌های خداوند از اینجا آغاز خواهد شد. دیگر خواب از  
 من ریوده شده است. نیمه‌های شب از خواب میروم و به آسمان نگاه میکنم تا بینم هنوز  
 گشوده نشده است و شعله‌ها فرود نمی‌آیند. با دیدن سینه‌دم به معبد می‌شتابم. با گفتار  
 و تهدید به آسمان اشاره میکنم و با فرمان و التماس آتش را به نزول فرامیخوانم. انا صدایم  
 همواره گم میشود. آسمان بر فراز سرم بسته و خاموش و آرام می‌ماند. و آنگاه ناگهان  
 روزی...

صدایش شکست. یهودا گوش به نزدیک دهان او برد تا بشنود، انا تنها توانست  
 صدای نفس‌های بریده و بهم خوردن دندانهای عیسی را بشنود. نفس‌زنان گفت: «ادامه  
 بده، ادامه بده.»

عیسی نفس تازه کرد و ادامه داد: «روزی، همچنان که تنهای تنها بر روی جلجتا  
 دراز کشیده بودم، اشعیا، نی در ذهنم نقش بست، نه، نه، در ذهنم نه، که هیت کامل او  
 در برابر دیدگانم روی صخره‌های جلجتا نمودار شد. پوست بزی باد کرده در دست داشت که

درست شبیه همان بز نری بود که در بیابان دیدم. بر روی پوست کلماتی نوشته شده بود. در حالیکه پوست بز را جلو دیدگانم گرفته بود، آهرا نه گفت: «بخوان!» اما تا این صدا را شنیدم، نمی و بز ناپدید شدند و تنها کلمات در فضا باقی ماندند، با حروف درشت سیاه و قرمز.»

عیسی سرش را بسوی نور برداشت. رنگش پریده بود. بازوی یهو را فشار داد و به آن آویخت. وحشت زده، زهرمه کرد: «اوناهاشن، فضا را پر کرده اند.»  
یهودا هم که می لرزید، گفت: «بخوان!»

عیسی، نفس زنان، شروع به هجسی کردن کلمات نمود. حروف کلمات به جانوران زنده میمانستند. او دنبالشان میکرد و آنها مقاومت میکردند. در حالیکه دماغ عرق از چهره اش میترد، خواند: «او خطای ما را بگردن گرفته است. بخاطر لقرشهای ما مجروح گشت و به سبب گناهان ما کوفه گردید. او متلا گردید، اما دهان خویش را نگشود. تکفیر گشته و رانده شده، همچون بز نری که به مذبح برده می شود، بی مقاومتی پیش رفت.»

عیسی از سخن گفتن باز ایستاد. رنگش مانند مرده سفید شده بود. یهو، که آرام ایستاده و با انگشت بزرگ پایش قلوه سنگهارا بهم می زد، گفت: «من نمی فهمم. آن بز نری که به مذبح برده می شود، کست؟ چه کسی به قربانگاه برده می شود؟»

عیسی جواب داد: «برادرم یهو، من به قربانگاه برده میشوم.»

یهودا که عقب می کشید، گفت: «تو؟ پس باین ترتیب مسیحا نیستی؟»

— چرا، هشم.

یهودا دوباره گفت: «من نمی فهمم.» و انگشت پای خویش را با سنگ مجروح

کرد.

— یهو، داد نزد راهش همیست. من برای اینکه دنیا نجات پیدا کند، من بمیل و رضای خویش، باید بمیرم. ابتدا خودم هم نمی فهمیدم. همه نشانه هائی که خداوند میفرستاده، هرز میرفت. همه آن نشانه ها، گاهی بصورت رؤیا هائی در فضا، گاهی به شکل خواب یا بصورت جسد آن بز در بیابان یا تنه ای گناهان مردم بر گردنش. و از آن روزی که خانه مادری را ترک گفتم، سایه ای چون سنگ، پشت سرم افتاده است و گاهگاهی به پیش افتاده تا راه را نشاتم دهد. آن راه چیست؟ صنیب!

عیسی نگاهی از روی تامل به اطراف افکند. پس پشت او اورشلیم بود، کوهی با قبه های سفید درخشان و پیش روی او صخره ها و تک و توکی درختان زیتون برگ نقره ای و سرو سیاه. خورشید خونپالا در کار غروب بود. یهو از موهای ریش خود می کند و بدور می انداخت. او مسیحای دیگری را انتظار کشیده بود، مسیحائی با شمشیر که با فریاد او مردگان از گورهای وادی یهو شافاط<sup>۱</sup> بیرون بیایند و به جمع زندگان پیوندند، و با بیرون

<sup>۱</sup>- Valley of Josphat

آمدن مردگان از گور، اسبان و شتران قوم یهود نیز زنده شوند و پیاده و سواره نظام، همه با هم برای کشتار رومیان بیوش برآید. و مسیحا بر تخت پادشاهی داود جلوس کرده و جهان زیر نگینش باشد. این مسیحائی بود که یهودا امخریوطی انتظارش را کتیده بود. و حالا...

با دهنده خوض به عیسی نگر بست و لیان خویش را گزید تا کلامی خشن از دهانش بیرون نیاید. دوباره شروع به بر هم زدن قلوبه سنگها نمود، اما این بار با زانواتش. عیسی متوجه شد. دلش به حال او سوخت و در حالیکه لعنتش را شیرین کرده بود، گفت: «شجاع باش، برادرم یهودا. هیچ راه دیگری نیست. راه همین است.»

یهودا، که به صخره ها خیره شده بود، گفت: «و بعد از آن؟»

— با تمام شکوه و جلال خویش بر میگردم تا به داوروی زندگان و مردگان بشنم.

— چه وقت؟

— بسیاری از افراد نسل جدید برای دیدار من زنده خواهند ماند.

یهودا گفت: «والله، برویم.» قدمهایش را تند کرد. عیسی پشت سر او نفس زنان می رفت و تلاش می کرد پا به پای او برود. عاقبت خورشید در کار فرو افتادن به پشت کوههای یهودیه بود. آن دورها، از بحر المیت، صدای شغالان تازه بیدار گشته شنیده می شد.

یهودا با خشم و غرورش به پیش می غلطید. درون او زلزله ای بیا گشته بود و همه چیز را ویران می ساخت. او به مرگ بعنوان یک راه اعتقادی نداشت. اینمازر رستخیز یافته، که جلوه ای مردمتر و کیفیت تر از خود مرده برای او داشت، دچار غیبتش می کرد. و خود مسیحا چطور می توانست در این جنگ با عزرائیل کنار بیاید؟ ... نه، نه، یهودا به مرگ بعنوان یک راه اعتقادی نداشت. برگشت. می خواست اعتراض کند و کلمات گزنده ای را که روی زبانش در حال اشتعال بودند، بپراند. شاید این کلمات، عیسی را وادار به عوض کردن راه خود نموده و از رفتن به راه مرگ صرف نظر کند. اما همچنانکه برمی گشت، فریادی از وحشت برکشید. سایه عطیسی از بدن عیسی بر روی زمین افتاد. این سایه، سایه آدم نبود که سایه صلیب عطیسی بود. دست عیسی را گرفت و در حالیکه اشاره می کرد، گفت: «نگاه کن!»

عیسی به خود لرزید: «ساکت باش، برادرم یهودا. چیزی نگو.»

و بدین ترتیب، ایشان بازوبه بازوی هم به آهستگی از تپه منتهی به بیت عنیا بالا رفتند. زانوان عیسی وارفت و یهودا او را بلند کرد. ایشان حرف نمی زدند. یکبار عیسی خم شد، سنگی گرم را از روی زمین برداشت و برای مدتی آنرا محکم میان دست هایش نگه داشت. آیا این یک سنگ بود یا دست انسانی عزیز؟ به اطرافش نگر بست. وه، که از تمامی خاک مرده در زمستان، اینک سبزه بیرون زده و به گل نشسته بود!

— برادرم یهودا، سنگین میاش. سنگر که چگونه گندم می روید، که چگونه خداوند باران می فرستد و زمین آهستن می شود و خوشه های گندم سر از خاک بیرون می زنند تا عالم



قوت انسان شوند. اگر دانه گندم تنی مرد، آیا خوشه‌ها هیچوقت دوباره زنده می‌شدند؟ همین موضوع دربارهٔ پسر انسان هم صدق می‌کند.

اتنا یهودا تسکین تنی پذیرفت. بی‌آنکه سخنی بگوید، بالا رفتن از تپه را ادامه می‌داد. خورشید پشت کوهساران افتاد. شب از روی خاک برخاست. بر فراز تپه، موسوی اولین مشعل‌ها به چشم می‌خورد.

عیسی گفت: «ایلعازر را بیدار بیاور...» اتنا یهودا دچار غلیان شد و با شتاب، در حالیکه تن می‌کرد، بر رفتن ادامه داد.

مارتا مشعل را روشن کرد. ایلعازر دست روی چشمانش گذاشت. نور هنوز آزارش می‌داد. پطرس بازوی تنی را گرفت و دوتائی زیر نور مشعل نشستند. سالومه پیر، بسته‌ای پشم ساه پیدا کرده و می‌ریسید و به پسرانش فکر می‌کرد. آغس‌دای من، یعنی چنان روزی فرا می‌رسد که آنها را در شکوه و جلال خویش، با نوار طلا بر سر و مالک بی‌بدیل تمامی در باجهٔ جنسارت ببیند؟...

معدیه راه جاده را در پیش گرفته بود. استاد دیر کرده بود. رنجش آنچنان عظیم بود که دیگر روحش گنجایش خانه را نداشت، و به طرف جاده رفته بود باین امید که با معیوش دیدار کند. حوازیون داخل حیاط چماتمه زده، با گوشهٔ چشم به در می‌نگریستند و چیزی نمی‌گفتند. خشم در درویشان هنوز غلیان می‌کرد. تمام خانه موت و کور بود و صدای نفسی هم تنی آمد. پطرس چه بسا روزهایی را در اشتیاق فانتزی آن چیزهایی به سر آورده بود که باجگیر در دفترش می‌نوشت، و اینک لحظه مناسب فرا رسیده بود. امشب، پس از نزاع با دیگران، دیگر نتوانست تاب بیاورد. باید می‌فهمید که تنی دربارهٔ او چه می‌گوید. این میرزا بنویس‌ها، آدمهای بی‌شرم و روشی بودند. و بنابراین، پطرس باید مواظب می‌شد که انگشت‌نمای نسل‌های آینده نگردد. مگر تنی جرأت چنین کاری را داشت؟ همه چیز را از دست او می‌گرفت و داخل آتش می‌انداخت. آری، همین امشب باید بدانند... با چاپلوسی، بازوی باجگیر را گرفت و دونفری زیر نور مشعل نشستند.

— تنی، لطف کن، برایم بخوان. حقیقت قضیهٔ اینست که می‌خواهم بدانم دربارهٔ استاد چه می‌نویسی.

تنی از شنیدن این گفته شادمان شد. آهسته، دفترش را بیرون آورد. جای دفتر روی قلبش بود و آنرا به روسری منبهدوزی شده‌ای که توسط مریم، خواهر ایلعازر، به او هدیه شده بود، می‌پیچید. اینک با دقت آنرا از پشتش بیرون آورد، گوش موجودی زنده و زخم‌دار بود، بازش کرد. و در حالیکه تلاش را جلو و عقب می‌برد، با آهنگی که آمیخته‌ای از فزانت و سرود بود، شروع کرد:

— کتاب شجره‌نامه عیسی مسیح بن داود بن ابراهیم. ابراهیم اسحق را آورد و

اسحق یعقوب را و یعقوب یهودا و برادران او را. و یهودا فارص و زارح را آورد...  
پطرس چشمانش را بسته بود و گوش فرا می داد. نژاد نسل های یهود از حلودیدگان  
اورده می شدند: از ابراهیم تا داود، چهارده نسل، از داود تا اسارت بابل، چهارده نسل، از  
اسارت بابل تا مسیح، چهارده نسل.

... چه امشب، چه عشون شماره ناپلیر و جاودانه ای! و یهودی بودن چه لذت عظیم و  
غرور آفرینی! پطرس سر به دیوار تکیه داد و گوش کرد. نسل ها از پی هم به پیش می آمدند و  
به عیسی می رسیدند. پطرس گوش می داد. چه معجزات ز بادی به وقوع پیوسته و نتیجه ای از  
این معجزات بر او نازل شده بود! خوب... عیسی در بیت اللحم بدلیا آمده بود و پدرش یوسف  
بخار نبود که روح القدس بود، و سه مغ آمده و او را پرستش کرده بودند. راستی بهنگام تعمید  
او، آن کلمات چه بود که از آسمان، بوسیله کبوتر، فرو می ریخت؟ پطرس آن کلمات را  
نشنیده بود. پس چه کسی این موضوع را به متی، که اصلاً آنجا نبود، گفته بود؟ پطرس دیگر  
کلمات را نمی شنیده تنها موسیقی یکتواجت و محزون در گوشش لالائی می سرود. و آنگاه  
آرام آرام بخواب رفت. در خواب، موسیقی و کلمات را به وضوح کامل می شنید. هر کلام در  
نظرش مانند انار می آمد. نظیر همان انارهایی که سال قبل در لاریجا خورده بود. انارها درضا  
می شکافتند و در میان آنان، گاهی شعله، زمانی فرشته، بال و شیبور بیرون می آمد...

ناگهان در میان خواب نوحش فریادهای سرور انگیز بگوشش رسید. از خواب پرید.  
پشاروی خود، متی را دید که دفتر بر زانو هنوز می خواند. به پادش آمد. از رفتن به خواب  
احساس شرمندگی کرد. متی را در بغل گرفت و لبانش را بوسید.

— برادر متی، می بخشید، ولی در همان حال که گوش می دادم وارد بهشت شدم.

عیسی کنار در ظاهر شد و مجدلیه بدلیا او. صورت مجدلیه از شادی برق می زد. از  
لبان و چشمان و گردن عریانش شعله بیرون می زد. عیسی با دیدن پطرس، که متی را در بغل  
گرفته و او را می بوسید، قیافه اش باز شد. با اشاره به آنان گفت: «ملکوت آسمان همین  
است.» آنگاه به ایلمازن، که سعی می کرد بلند شود، نزدیک شد. مهره های پشت ایلمازن  
صدا کرد و نگران آن بود که صدا بشکنند. دوباره نشست. دستش را دراز کرد و با نوک  
انگشتش حویش دست عیسی را لمس کرد. عیسی بخود لرزید. دست ایلمازن فوق العاده  
سرد و سبزه بود و بوی خاک می داد.

عیسی از احتاق بیرون آمده، دوباره وارد حیاط شد تا عیسی بکشد. این مرد رستخیز  
پخته، بین مرگ و زندگی دست و پا می زد. هنوز خداوند قادر به پیروزی بر پوسیدگی درون  
و بنده بود. هیچگاه مرگ قدرت حقیقی خود راه آنچنان که در این مرد نشان می داد، بروز  
نداده بود. عیسی را ترس و اندوهی عظیم فرا گرفت.

سالومه پیر، یا دوک و یشم در زیر بغل، به او نزدیک شد و روی پنجه پا ایستاد تا  
بهبانی چیزی را به عیسی بگوید: «مولای من.»

عیسی برای شنیدن حرف او خم شد: «بگو، سالومه.»

— مولای من، وقتی به آسمان می روی، خواهشی از تو دارم. خودت شاهد بوده‌ای که ما برای تو چه کارها کرده‌ایم.

قلب عیسی ناگهان در هم شلخته شد. «حرف بزن، سالومه.» از خود پرسید: «چه وقت انسانها به این نکته می می‌برند که کردار نیک تا سطح پاداش تنزل نمی‌کند.»

— فرزندم، اینک که قصد جلوس به تخت خویش را داری، پسرانم یوحنا و یعقوب را در دست راست و چپ خویش فراریده.

عیسی، در حالیکه لبانش را می‌گزید تا کلامی بر زبان نیاورد، به زمین خیره گشت.

— شنیدی، فرزندم؟ یوحنا...

عیسی گامی بلند برداشت و وارد اطاق شد. من را دید که هنوز دفتر گشوده را روی زانوان خویش نگاه داشته است. ایستاد. چشمان من بسته بود و هنوز غرق کلماتی بود که خوانده بود.

عیسی گفت: «من، دهرت را اینجا بیآور. چه می‌نویسی؟»

منی برخواست و نوشته‌اش را بدست عیسی سپرد. او خیلی شادمان بود. گفت:

«مولای من، اینجا زندگی و کردار ترا برای سلهای آینده مرسته تحریر در می‌آورم.»

عیسی زیر نور مشعل نشست و بخواندن پرداخت. از همان کلمات آغازین، بنگه خیره. با خشونت شروع به ورق زدن کرد و با شتاب خواند. چهره‌اش گلگون و خشک آنگین

می‌شد. منی از مشاهده حرکات و چهره او، با ترس و لرز بگوشه‌ای خزید و در انتظار ماند.

عیسی، پس از انداختن نگاهی سطحی به دهرت، توانست خویشن‌داری کند. بی‌خاست و با خشک و نفرت انجیل منی را بر زمین افکند. هر یاد گشت: «اینها همه‌اش دروغ محض است.

میخا نیازی به معجزات ندارد. وجود خودش معجزه است. معجزه دیگری لازم نیست. من در ناصره متولد شده‌ام، نه در بیت‌الحم. هرگز یابید را به بیت‌الحم نگذاشته‌ام و منی را هم به خاطر نمی‌آورم. من هیچگاه در زندگیم یا به مصر نگذاشته‌ام. و آنچه را که به هنگام آمدن

یا حق من در ماره گفتار کویتر نوشته‌ای — «این پسر حسب من است» — چه کسی این را بنویس گشت؟ من خودم که به روشنی نشنیدم. نو که آنجا نبود، چطور به این امر می‌پردی؟»

منی با ترس و لرز جواب داد: «فرشته بمن آشکارش ساخت.»

— فرشته؟ کدام فرشته؟

— همان فرشته‌ای، که هر شب وقتی قلم را بر می‌گیرم، می‌آید. سردر گوشه

می‌نهد و بمن دیگه می‌کند.

عیسی با تشویش گفت: «یک فرشته؟ یک فرشته دیگه می‌کند و تو

می‌نویسی؟»

متی به خود دل داد و گفت: «بلی، یک فرشته. گاهی او را حتی می بینم و همواره صدایش بگوشم می رسد. لبانش، گوش راستم را لمس می کند. احساس می کنم که پرهایش را بدور من پیچیده است و من، در حالیکه چون نوزادی در پرهای فرشته پیچیده شده ام، می نویسم. و چه می گویم! هر چه را که اومی گوید، رونویسی می کنم. پس تو خیال کردی که می توانستم بتنهائی تمامی آن معجزات را برشته تحریر در آورم؟»

عیسی دوباره زمزمه کرد: «ایک فرشته؟» و در بحر مکاشفت مستغرق شد. بیت اللحم، مغان، مصر، و «پسر حبیب من.» اگر اینها با حقیقت ترین حقایق باشند... اگر این رفیع ترین سطح حقیقت باشد که تنها در قلمرو عدالت... اگر آنچه را که ما حقیقت می نامیم، خدا دروغ خطابش کند...

عیسی لب سخن نگشود. خم شد و با دقت تمامی نوشته ها را که بر زمین پرت کرده بود، جمع کرد و آنها را به متی داد. متی هم آنها را دوباره در روسری مليله دوزی پیچید و زیر پراهتش نهاد.

عیسی گفت: «هر آنچه را که ورشته دیکته می کند، بنویس. برایم دیگر دیر شده است که...» اما گفته اش را ناتمام گذاشت.

در همین لثاء، حواریون یهودا را چون نگین انگشتر در میان گرفتند و از او در مورد گفتگوی پیلاط و استادشان پرس و جو کردند. اما یهودا، بی آنکه حتی نگاهش هم به آنان بیفکند، خود را از حلقه معاصره بیرون کشید و به دم دروازه رفت. از ریخت و صدایشان، حالش بهم می خورد. اینک او تنها با استاد می توانست حرف بزند. رازی وحشتناک آندو را بهم پیوند داده و از دیگران جدایشان ساخته بود. یهودا به چهرة شب نگر بست که چگونه جهان را در کام خود فرو برده است، و به اولین ستارگان پر فراز سرش که همچون فتیل های کوچک سوسومی زدنند.

با خود زمزمه کرد: «پروردگار اسرائیل، کمک کن والا برایم چون خواهم رفت.» مجدله دچار نشویش شد. رفت و کنار او ایستاد. یهودا خواست در برود، اما مجدله دامن لباس او را چسبید.

— یهودا، می توانی بدون هراس راز را برای من فاش کنی. تو مرا می شناسی.  
— کدام راز؟ پیلاط او را خواست بود تا بگوید که مواظب خودش باشد. قیافا...  
— این را نمی گویم. راز دیگر را.  
— کدام راز دیگر؟ مجدله، دوباره آتش در جان او افکند. چشمانت به دو زغال مشتعل می ماند. گریه کن، گریه کن. اشکهایت آنها را خاموش خواهد کرد.  
اما مجدله دندان در سرانداز خویش فرو کرد و آترا پاره نمود. زمزمه کنان گفت:  
«چرا باید تو را انتخاب می کرد، تو، یهودا اسخریوطی را؟»

اینک سرخ ریش خشمگین شد. بازوی مجدله را فشار داد و گفت: «مریم

مجدلی، پس انتظار داشتی چه کسی را انتخاب کند: آن پطرس آسیاب‌بادی راه یا آن یوحنا ایبله را؟... نکند انتظار داشتی نوزنکه را انتخاب کند؟ مرا که می‌بینی از سنگ چخماق بیابان سرشته شده‌ام. در مقابل هر ناملابی می‌ایستم. برای همین بود که مرا انتخاب کرد.»

چشمان مجدلیه از اشک پر شد و زمزمه کرد: «حق با توست. من یک زنم، موجودی عیب و زخم‌خورده...» آنگاه به داخل رفت و کنار آتش کز کرد.

مازتا سفره شام را آماده کرده بود. حواریون از حیاط آمدند و سر سفره نشستند. ایلعازره با سرکشدن آب جویبه، قوت گرفته بود و دیگر به کف لطاق خیره نمی‌شد. بدن ترک خورده‌اش، آهسته آهسته، با هوا و نور و غذا بهم بر می‌آمد و قوت می‌گرفت.

در لطاق میانی باز شد و خاتام پیر، رنگ پریده و سایه‌آلود همچون شعبی ظاهر گشت. محکم روی عصای خویش تکیه داده بود، زیرا ژانواش قادر به کشیدن بار تن او نبودند. هیسکه عیسی را دید، با اشاره به او فهماند که قصد حرف زدن با او را دارد. عیسی پها خاست، دست پیرمرد را گرفت و بر زمینش نشاند. آنگاه خود کنار ایلعازره نشست و گفت: «پدر، منم می‌خواهم با تو حرف بزنم.»

خاتام پیر، با نگاهی توأم با نهر و لطف، گفت: «فرزندم، از تو گلابه‌ای دارم. پیش روی جمع بازگویش می‌کنم. بگذار همگی از زن و مرد بشنوند و ایلعازره هم، که از گوریرون آمده و دانای اسرار زیادی است. بگذار همه بشنوند و قضاوت کنند.»

عیسی جواب داد: «انسان‌ها چه می‌دانند؟ از من بی‌بوس، فرشته‌ای درون این خانه پرواز می‌کند و گوش می‌دهد. بگذار این فرشته قضاوت کند. خوب پدر، رنجوری خاطر از چیست؟»

— تو چرا می‌خواهی شریعت مقدس را منسوخ کنی؟ درست بسان پسری که به پدر پیرش احترام می‌گذارد، ما هم تا کنون به آن احترام گذارده‌ایم. انا امروز در برابر معبد تو علم خودت را بالا بردی. فرودگاه این عصیانگری درون قلب تو کجاست؟

— پدر، عشق. کنار پاهای خدا. آنجا قلبم حامی خویش را می‌یابد و آرام می‌گیرد.

— مگر با شریعت مقدس نمی‌توانی تا آن حد بروی؟ مگر نمی‌دانی که صحف مقدس ما چه می‌گویند؟ شریعت، نه‌بند و چهارده نسل پیش از آنکه خداوند جهان را بیافریند، نوشته شد: انا نه بر روی پوست، که در آن زمان حیوانی وجود نداشت تا از پوستش استفاده شود، و نه بر روی چوب، زیرا درختی نبود، و نه بر روی سنگ، که سنگی موجود نبود. شریعت، روی بازوی چپ خداوند با شعله سیاه روی آتش سفید، نوشته شد. توجه داشته باش که بر طبق همین شریعت مقدس بود که خداوند جهان را آفرید.

عیسی که دیگر خوشن داری را نمی‌توانست، فریاد زد: «نه، نه، نه!»

خاخام پیر با مهربانی دست او را گرفت: «فرزندم، چرا اینگونه فریاد می زنی؟» عیسی احساس شرمندگی کرد و سرخ شد. لگام روح از کفش در رفته و دیگر نمی توانست مهارش کند. گویی از سرتا به پا مجروح گشته بود. با یک تماس کوچک هم از درد فریاد می کشید.

این بار هم فریاد کشیده بود و آرام گرفت. دست خاخام پیر را گرفت و لعن صدایش را پائین آورد: «ای پدر، برگه های قلب من صحف مقدسند. دیگر برگه ها را پاره کرده و بدور ریخته ام.» انا همینان که حرف می زده تغییر عقیده داد: «من نه، من نه، بلکه خداوندی که مرا فرستاد.»

خاخام پیر که آنقدر زودپیک به عیسی نشسته بود که زانواتشان با هم تماس حاصل می کرد، احساس نمود که نیرویی آتشین و تحقیرناپذیر از بدن عیسی بیرون می زند. و همینان که از میان پنجره بازبندی سخت دروز بدن آمد و مشعل را خاموش کرده، خاخام عیسی را دید که درون تاریکی با جلالی به جلوه ستونی از آتش در وسط اطاق ایستاده است. به راست و چپ نگر بست تا بلکه متوجه حضور موسی و الیاس شود، انا هیچیک از آنها را ندید. عیسی، با جلال خویش، تنها بود و سرش به سقف نمی اندود می رسید و آنها را به نور می کشید. درست در همان لحظه که خاخام در کار فریاد کشیدن بود، عیسی بازوان خود را گشود. اینک او به صلیب بدل گشته بود و شعله ها بروی زبان می کشیدند.

مارتا بیا خاست و مشعل را دوباره روشن کرد. همه چیز به روال اول خویش بازگشت. عیسی هنوز با سری خمیده و اندیشناک نشسته بود. خاخام به اطراف نگر بست: هیچکس متوجه چیزی در تار یکی نشده بود. بقیه دور سفره نشسته و خود را آماده خوردن شام می کردند. خاخام با خود گفت: «خداوند مرا میان دست خویش گرفته و بازی ام می دهد. حقیقت هفت لایه دارد. از لایه ای به لایه دیگر بالا و پائینم می برد و دچار سرگیجه می شوم...»

عیسی گرسنه نبود و سرمفره نشست. خاخام پیر هم. ایشان کنار ایلمازن که پشمایش را بسته بود و بنظر می آمد بخواب رفته باشد، بر جای ماندند. اما ایلمازن به خواب رفته بود، که در اندیشه بود. این چگونه رؤیائی بود که دیده بود؟ آیا فی الواقع او مرده بود و به زیر خاک رفته و آنگاه ناگهان صدائی مهیب را شنیده بود که: «ایلمازن، بیرون بیا» و او هم با کفن خویش از جا بریده و بیدار شده بود تا خود را در پوشش همان کفنی که در رؤیا دیده بود، ببیند؟ شاید هم این یک رؤیا نبود. نکند که واقعاً به دنیای اموات رفته بود؟

— فرزندم، چرا او را از گور بیرون آوردی؟

عیسی به آرامی جواب داد: «پدر، من نمی خواستم. هنگامیکه او را دیدم که سنگ قبر را بلند کرد، وحشت زده شدم. می خواستم بگریزم انا شرمناک بودم. آنجا ایستادم و بخود لرزیدم.»

خاخام گفت: «من تحتل همه چیز را دارم، الا بوی تعفن بدنی در حال پوسیدن را. من بدن دهشتناک دیگری را هم دیده‌ام. این بدن، در حالیکه هنوز می‌خورد و می‌نوشید و حرف می‌زد و آه می‌کشید، متلاشی می‌شد. هرودیس پادشاه را می‌گویم: روحی بزرگ که محکوم به شعله‌های آتش جهنم گردید. او ماریانای زیبا را، زنی را که دوست می‌داشت، کشت، پسران و افسران و دوستان خویش را هم. کشورگشایی کرد. برج‌ها، قصرها، شهرها و معبد مقدس اورشلیم را، حتی نفیس‌تر از معبد کهن سلیمان، بنا کرد. از آنجا که نشئه جاودانگی بود، اسم خویش را با برتر و طلا روی سنگها حکاکی کرد. آنگاه، ناگهان در اوج جلال خویش، انگشت خداوند گردن او را لمس کرد و بیکباره شروع به پوسیدن نمود. او همیشه گرمه بود. لایتنطع می‌خورد و سیر نمی‌شد. اسما و احشاء او زخمی عفونی و لاعلاج بود. آنچنان جوعی داشت که شغالان فریاد شیانه او را می‌شنیدند و به خود می‌لرزیدند. شکم و پا و زیر بغلش متورم شدند. ابتدا بیضه‌هایش پوسیدند و گرم از آنها بیرون آمد. بوی تعفن آنچنان شدید بود که هیچکس نمی‌توانست نزدیک او برود. غلامانش بیهوش می‌شدند. او را به چشمه‌های آبگرم کالیروا در نزدیک اردن بردند، اما بدتر شد. درون روغن گرمش کردند، اما بدتر شد.»

— در معالجه امراض شهرتی داشتیم. پادشاه را از این موضوع با خیر ساختند و سراغ من فرستاد. در آن هنگام او را در ار پناه، داخل باغ‌ها، نگاه می‌داشتند و بوی تعفن از اورشلیم تا اردن می‌رسید. اولین باری که نزدیک او رفتم، بیهوش شدم. مرهم درست کردم و بر بدنش مالیدم. پهنانی سر خرم می‌کردم و استفراغ می‌کردم. از خود می‌پرسیدم: «آیا این پادشاه است؟ آیا انسان همین است: کثافت و تعفن؟ پس کجاست آن روحی که همه چیز را بنظم بیاورد؟»

خاخام خیلی آهسته صحبت می‌کرد. این دوست نبود که دیگران در حال خوردن غذا چنین حرفهایی را بشنوند. عیسی سر درو گر بیان نومیدی فرو برده بود و گوش می‌داد. امروز عصر می‌خواست عین این تقاضا را از خاخام بکند، یعنی از او بخواهد درباره مرگ صحبت کند تا قوت قلب بیابد. وقت آن بود که همواره مرگ را پشاروی خود داشته باشد تا به آن خو گیرد. اما اینک... می‌خواست با پیش آوردن دست، خاخام را از گفتن باز دارد و مرسش فریاد بکشد: «دیگر بس کن!» اما در این مقطع کجا می‌توانست پیرمرد را از گفتن باز دارد؟ خاخام باید آنچه کثافت را از خاطرش بیرون می‌ریخت و خود را پاک می‌کرد.

— مرهم‌های من می‌فایده بود. کرمها آنها را هم می‌خوردند. اما هنوز شیطانی بر روی آن کثافت برنشسته بود و فرمان می‌داد. او امر کرد تا تمام ثروتمندان و قدرتمندان اسرائیل جمع شوند و آنها را در حیاط قصر خویش محبوس ساخت. در سکران موت،

خواهرش سالومه را بیابان خود فرا خواند و گفت: «بمجرد اینکه قالب نهی کردم، همه را بکش تا از مرگ من به شادمانی نبردازند.» آری، هرودیس بزرگ، آخرین پادشاه یهودا<sup>۱</sup> رسید. پشت درختان پنهان قدم و به پایکوبی پرداختم. آخرین پادشاه یهودا فنا شده بود. ساعت متبرک فرا رسیده بود، همان ساعتی که موسی در وصیت نامه خویش پیشگویی کرد: «در پایان، پادشاهی هرزه و عیاش خواهد آمد. پسرانش نالایقند. از سوی غرب، لشکریانی وحشی و پادشاهی برای تصرف سرزمین مقدس خواهند آمد. و آنگاه، پایان دنیا خواهد بود.» حضرت موسی چنین پیشگویی را کرد. این پیشگویی رخ داده است. پایان دنیا فرا رسیده است.

عیسی یگه‌ای خود. اولین بار بود که این پیشگویی را می شنید. فریاد زد: «کجا نوشته شده است؟ آن پنجمبر کیست؟ اولین بار است که آنرا می شنوم؟»

— سالهاتی نه چندان دور، درون غاری در بیابان یهودیه، یک راهب داخل کوزه‌ای گلین پوستی کهن را می‌یابد. آنرا باز می‌کند و بالای آن با حروفی قرمز این نوشته را می‌بیند: «وصایای موسی.»<sup>۲</sup> قوم سالار بزرگ، پیش از وفاتش، جانشین خود، یوشع بن نون<sup>۳</sup> را فرا خوانده و حوادث آینده را به او دیکته کرده بود. و اینک ما به سال‌هایی که او پیشگویی کرده است، رسیده‌ایم. پادشاه هرزه، هرودیس بود و لشکریان وحشی رومی‌ها. و انا در مورد پایان دنیا، اگر سرت را بلند کنی، خواهی دید که از در وارد می‌شود!

عیسی بپا خاست. فضای اطاق برایش تنگ بود. از کنار حوار تون، که بی‌خیال مشغول خوردن بودند، گذشت و وارد حیاط شد. آنجا، سرخویش را بلند کرد. ماه بزرگ و نمگین، در آن لحظه از پشت کوههای مواب بالا می‌آمد. تا فرا رسیدن عید فطیر، در قرص کامل خویش بیرون می‌آمد.

با شگفتی به ماه نگریدست، گویی برای اولین بار می‌دیش. از خود پرسید: «این ماه چیست، همین ماهی که از کوهها بالا می‌آید و سگان هول زده‌ها را می‌دارد دم لای پاهای خود گذارند و به آن پارس کنند؟ در سکوت وحشتناک، آرام بالا می‌آید و زهر می‌ریزد. قلب انسان تبدیل به گودالی می‌شود که با زهر پر می‌گردد...» زبانی زهرا گین را بر روی گونه و گردن و بازویش احساس کرد، زبانی که او را می‌لسید و صورت و بدن او را در توری سپید، کفنی سپید، می‌پوشانید.

هول رنج استاد به دل پوختا افتاد. به حیاط آمد و او را دید که تمامی بدنش در تیره ماه غرق شده است. آهسته، بگونه‌ای که هراسانش نکند، گفت: «مولای من...» و پاورچین پاورچین نزدیک شد.

عیسی برگشت و پوختا را دید. آن نوجوان مو بر عذار ترسته، محو شد و بجای او



پیرمردی در وسط حیاط زیر ماه ظاهر گشت. صحیفه گشوده سفیدی را در یکدست، و قلمی بلند را که به نیزه نوک مسین می مانست، در دست دیگر داشت. و ریش تمام سپیدش را به زانوفرو هشته بود.

عیسی در نشئه بیخودی فریاد کشید: «ای پسر تندر بنویس: منم الفبای وجود، آنکس که بود، هست و خواهد بود، بهره صیابوت. آیا صدای شیپورشان را شنیدی؟»  
بوحتا وحشت زده شد. استاد افسون ماه شده بود. او می دانست که ماه افسون می کند و برای همین بود که به حیاط آمده بود تا عیسی را بداخل اطاق برود. انا افسوس که در رسیده بود. گفت: «مولای من، ساکت باش. منم، بوحتای عزیز تو، بیا به داخل برویم. اینجا خانه ابله‌تر است.»

عیسی دوباره فرمان داد: «بنویس! هفت فرشته گرداگرد تخت خداوند وجود دارد که هر یک شیپوری بر دهن دارند. ای پسر تندر، آنها را می بینی؟ بنویس: اولین فرشته شبپوش را نساخت. نساخت و نساخت. توام یا خون بر زمین فرور بخت. نشی از زمین و درختان و گیاهان سبز در کام آتش فرو رفت. فرشته دوم در شیپوش دمید. کوهی از آتش به درون دریا ریخت و ثلث دریا خون گردید و ثلث ماهیان مردند و ثلث کشتی‌ها غرق شدند. فرشته سوم شیپوش را نواخت. ستاره‌ای بزرگ از آسمان سقوط کرد و نشی از رودها، دریاچه‌ها و چشمه‌ساران مسموم گشت. فرشته چهارم در شیپوش دمید. نشی از خوشید و ماه و ستارگان به محاق افتادند. فرشته پنجم در شیپوش دمید. ستاره‌ای دیگر سقوط کرد، گرداب مرمیز دهان گشود و از درون آن دودی عظیم بیرون آمد و از میان دود ملخ‌هایی، که بیروار درآمدند، انا نه بر روی گیاهان یا درختان، بلکه بر روی آدمیان. موی دراز همچون موی زنان داشتند و دندان‌هایشان به دندان‌های شیر می مانست. آنها جوشن بتن داشتند و بال‌هایشان به چکاچاک ازابه‌های تازان به معركة جنگ می مانست. فرشته ششم در شیپوش دمید...»

بوحتا دیگر نتوانست تحمل کند. بگریه درآمد، روی پاهای عیسی افتاد و فریاد زد: «مولای من، ساکت باش... ساکت باش...»  
عیسی صدای گریه را شنید. بخود لرزید و خم شد. حواری سوگلی‌اش را بر روی پاهای خود دید. گفت: «بوحتا، چرا گریه می کنی؟»

بوحتا خیالات می کشید که بگوید برای لحظه‌ای ذهن استاد در زیر نور ماه جادو شده بود. گفت: «مولای من، بیا به داخل برویم. پیرمرد نگران حال شعاست و حواریون می خواهند شما را ببینند.»

— پس بوحتای عزیز برای همین است که می گویی؟ ... برویم.

عیسی وارد اطاق شد و بار دیگر کنار خاگام پیر نشست. او فوق‌العاده خسته بود. از دست‌هایش عرق می ریخت، تمام بدنش در آتش می سوخت و با این حال می لرزید.

خانام پر وحشت زده در او نگر بستن گرفت. در حالیکه دستهای عرق‌ناک عیسی را بدست گرفته بود، گفت: «فرزندم، به ماه منگر. می گویند که ماه نوک پستان شب، عشق بزرگ شیطان است، و...»

اتنا ذهن عیسی به مرگ بود و گفت: «پدر، فکر می کنم که تو درباره مرگ بدجویی حرف زدی. مرگ چهره هرودیس را به خود نمی گیرد، که ملک بزرگی است و کلیددار خداست و در را می گشاید. پدر سعی کن مرگ های دیگری را بخاطر بیاوری و به من آرامش بدهی.»

حواریون شام خود را تمام کرده بودند. از پرچانگی دست کشیدند تا گوش بدهند. مارتا سفره را جمع کرد. دو مریم بر روی پاهای عیسی افتادند، و نگاه و نگاه هر یک به بازو پستان، چشم، دهان و صورت دیگری نگاه می کردند تا ببینند کدام زیباترند.

پیرمرد گفت: «فرزندم، حق با تست. من درباره ملائکه سیاه خدا بدجویی حرف زدم. او همواره چهره آدم محض را بخود می گیرد. اگر هرودیس بمیرد، هرودیس می شود، اتنا چنانچه آدم مقدس بمیرد، صورت مرگ مانند هفت خورشید می درخشد. این ملک بزرگ با لژیبه خویش می آید و آدم مقدس را از زمین برمی دارد و به آسمانش می برد. اگر آدم می خواهد بداند که در روز محشر چه چهره ای به خود می گیرد، باید ظاهر شدن مرگ را در ساعات آخر عمر خویش به تماشا بنشیند.»

هنه با دهان های باز گوش می دادند و هر کدام در ذهن خویش، روح خود را سبک سنگین می کردند. ملتی دراز سکوت بر روی آنها پال گسترده: گویی در تلاش دیدن چهره مرگ خویش بودند.

عاقبت عیسی لب گشود و صحبت کرد: «پدر، زمانی که دوازده ساله بودم، یکبار به کتبه رخم و داستان شهادت و مرگ اشیاء نبی را از زبان توشندم که برای مردم ناصره می گفتی. اتنا این موضوع مربوط به خیلی سال پیش است و آنرا فراموش کرده ام. امشب بسیار مشتاقم که بار دیگر داستان مرگ او را بشنوم تا روحم آرام گیرد و بتوانم با مرگ کنار بیایم. پدر صحبت های تو در مورد هرودیس، روحم را فوق العاده خشناک ساخته است.»

— فرزندم، چرا امشب می خواهی که فقط راجع به مرگ حرف بزیم؟ آیا تقاضای

تو از من همین بود؟

— دقیقاً همین بود. بزرگ تر از مرگ، چیزی وجود ندارد.

عیسی، آنگاه رو به جانب حواریون نمود: «رفقا، از مرگ نهراسید. خداوند مبارکش بگرداند. اگر مرگ وجود نمی داشت، چگونه می توانستیم به خدا برسیم و تا ابد با او بمانیم؟ این حقیقت را از من داشته باشید که مرگ کلیددار است و در را می گشاید.»

خانام پیر، با شگفتی، به او نگر بست. «عیسی، چطور می توانی با اینهمه عشق و اطمینان در باره مرگ حرف بزنی؟ لذت ها بود که صداقت را این چنین مهربان نیافته

— راجع به مرگ اشعیا نبی بر ایمان بگوتابیش که حق با منست.

خاخام پیر بمنظر احترام از تلمس با ایلعازر، جا به جا شد و چنین گفت:

— پادشاه منشی<sup>۱</sup> تبه کان فرمان پدرش حزقیای خدا ترس را فراموش کرد. شیطان

در او حلول کرد و اختیارش را بدست گرفت. منشی دیگر تحمل شنیدن کلام اشعیا، صدای خدا را نداشت. بنابراین قاتلینی را به سراسر یهودیه فرستاد که او را یافته و گردنش را بزنند تا دیگر نتواند سخن بگوید. انا اشعیا در بیت اللحم می بود. درون سرو عظیمی پنهان شده، عبادت می کرد و روزه می داشت، تا خداوند بر اسرائیل رحمت آورده و آنرا نجات بخشد. روزی بگه سامری، که پیرو شریعت نبوده، از کنار درخت می گذشت که تصادفاً دست نبی در حال عبادت بیرون می آید. آن سامری دست را می بیند و شتابان به سوی پادشاه می رود و گزارش می دهد. اشعیا نبی دستگیر می شود و به سوی پادشاه روانه می گردد. پادشاه لعنتی دستور می دهد تا ازهای بیاورند و او را دو نیم کنند. او را می خوبانند. دو نفر دسته های ازه را می گیرند و شروع به ازه کردن می نمایند. پادشاه فریاد می زند: «توبت خویش را انکار کن تا از تو دوگندرم.» انا اشعیا پشاپش وارد بهشت شده و دیگر صداهای این زمین را نمی شنید. پادشاه دوباره فریاد بر می آورد: «خدا را انکار کن تا مملوک های خود را وادار کنم روی پاهایت بیفتند و ترا ستایش کنند.» نبی آنگاه به او جواب می دهد: «تو توبتی جز کشتن جسم من نداری. تو نمی توانی روحم را دست بزنی یا صدایم را خاموش سازی. روح و صدایم فنانا پذیرند. روحم به سوی خدا پرواز می کند و صدایم جاودانه در روی زمین می ماند و مرمظه می کند.» با پایان گرفتن صحبتش، مرگ در ازبه ای از آتش و تاجی مکرمل به سر او فرود می آید و او را می برد.

عیسی، در حالیکه چشمانش برق می زد، بپا خاست. از به ای از آتش بر فراز سراو آویخته بود. با نگر بستن به یکایک حواریون، گفت: «دوستان، ای همسفران عزیز، اگر دوستم می دارید، بستان امشب گوش فرا دهید. شما باید همواره آماده باشید: آنها که نعلین دارید، با نعلین هایتان و آنها که عصا دارید، با عصاهایتان. آری، آماده برای سفر بزرگ باشید. من چیست؟ حجاب جان. هر لحظه باید بخود بگوشید: «ما حجاب را بدر می آوریم و می رویم. به وطن ماکوف خویش باز می گردیم: به آسمان!» دوستان اینها آخرین کلماتی هستند که امشب می خواهم برای شما بگویم. بدانگاه که خود را مقابل گوی عزیز از دست رفته ای متی یابید، اشک نریزید. همواره این تسلائی بزرگ را بر لوح خاطر داشته باشید که مرگ دری است که به فنانا پذیری گشوده می شود، در دیگری وجود ندارد. عزیز شما نمرده است. جاودانه شده است.»

## فصل بیست و هفتم

تر طلوع باعداد و حتی در خلال شب، دور از چشم انسان‌ها، بهار آهسته آهسته سنگ‌ها و خاک را کنار زده، از سرزمین اسرائیل بیرون آمده بود. در عرض یک شبه جنگ‌های شارون<sup>۱</sup> در سامره و اشدرلون در جلیل، مملو از گل مرواریدهای زرد و زنبق‌های وحشی گشته بود. و شقایق‌های کوتاه عمر، در هیئت قطرات درشت خون، از میان سنگ‌های عبوس یهودیه سر بر آورده بودند. بر روی درختان مو، چشم‌های قلوه‌ای و خرچنگ‌سان ظاهر گشته بود. در هر یک از این جوانه‌های سبز خوشه‌های نارس و رسیده انگور و شراب نو برای خودنمایی نیرویشان را جمع می‌کردند. و چه می‌گویم! که در قلب هر جوانه‌ای آهنگ انسان‌هانته بود. کنار هر برگ ریز، فرشته‌نگهبانی ایستاده بود و در رستن یاری‌اش می‌کرد. گویی اولین روزهای آفرینش بازگشته بود، روزهایی که هر کلام خدا، که بر زمین تازه شیار خورده می‌انگاد، بر اثر درخت و گل‌های وحشی و سبزه‌زار بود.

امروز صبح، در پای کوه مقدس جرزیم، آن زن سامری از نوباز کوزه‌اش را در چاه یعقوب پر می‌کرد و به سوی جاده جلیل دیده‌دوخته بود. گویی هنوز هم مشتاق دیدار آن جوان رنگ پریده بود که یکبار در باره آب جاوید با او سخن گفته بود. و اینک که بهار از گرد راه رسیده بود، این بیوه عسرت کوش، لموی پستانهای عرق‌آلودش را عریان‌تر از پیش ساخته بود.

در این شب بهاری، روح لئانا پذیر اسرائیل در قالب هزار دستانی بر آمد که داخل پنجره‌های باز خانه دختران یهودی نشست و تا دمدمه‌های سحر با نغمه خویش بیدارشان نگهداشت. با چهجهت خویش، طعنه‌آلود می‌گفت: «چرا تنها به رختخواب می‌روی؟ هیچ

فکر نمی کنید که چرا موی بلند و پستان و کفل گرد و پهن به شما دادم؟ برخیزید، زر و زیوراتان را بخود بیاورید و از پنجره به بیرون خم شوید. هنگام طلوع صبح، در آستانه در بایستید، کوزه بر دوش بگیرید و بسوی چاه بروید. برای پسران حزب یهودی که سر راه می بینید، عشوہ گری کنید و با آنها برای من فرزند بیاورید. ما یهودیان، دشمنان فراوانی داریم، اما مادام که دخترانم برایم بچه می آورند، فنا نمی پذیرم. من از مزاج شخم زده و درختان نامپاس سرزمین اسرائیل و باکرگان تنفر دارم.»

در بیابان اهویت، پای کوه ایزد پناه جبرون، اطراف مقبره مقدس ابراهیم، بچه های یهودی صبح زود از خواب بیدار شده و مسیح بازی در آوردند. از ترکه های بید، کمان ساخته و تیرهای ساخته شده از نی را از زره کمان به آسمان پرتاب می کردند و مسیحا، پادشاه اسرائیل، را فریاد می زدند تا با شمشیری بلند و زرعی از بالا فرود بیاید. با پهن کردن پوست بزهای بر روی قبر ابراهیم، تختی برای جلوس او ساختند. آهنگی ویژه برای او سرودند و دست هایشان را برای ظهور او بر هم زدند. ناگهان پشت مرقه، فریادهای خوشحالی و صدای طبل بیاغاست و مسیحا، با ریش و سیلی از کاکل ذرت و صورتی رنگ کرده، فریاد زنان و تلوتلو خوردن ظاهر گشت. شمشیر بلندی از برگ نخل در دست داشت و گردن یکایک بچه ها را از دم تیغ گنجانید. بچه ها قتل عام شده، بر زمین افتادند.

در بیت عتبا، داخل خانه ایلعازرتیزه روز در حال طلوع بود. انا عیسی هنوز چشم بر هم نگذاشته بود. اضطرابش فروکش نکرده بود. تنها یک راه پیش پایش باز بود: مرگ. با خود می گفت: «پیش گونی های انبیاء بمن راجع می شود. من آن بزهای هستم که گناهان تمام دنیا را بر گردن می گیرم و در این عید فطیر قربانی می شوم. پس بگذار این بز قربانی ساعی زودتر به مذبح فرستاده شود. تن ضعیف است و ایمنی به آن ندارم. در آخرین لحظه، ممکن است بزدل شود. بگذار اینک که احساس می کنم روح استوار ایستاده است، مرگ بیاید... آه، چه وقت این عورشید می دمد تا بتوانم به ممد بروم! باید برهنه چیز نقطه پایان بگذارم - همین امروز!»

با گرفتن تصمیم، ذهنش تا حدی آرامش یافت. چشم بر هم نهاد و خوابید. در خواب دید که آسمان به باغی می ماند که با توده آهنین محصور شده و پر از حیوانات وحشی است. او نیز حیوانی وحشی بود که با بقیه در باغ می چسبید. و در این چسبیدن، از روی توده ها پرید و بر زمین افتاد. مردم با دیدن او به وحشت افتادند. زنان با جیغ و داد، بچه های خود را از کوچه ها جمع کردند تا مبادا این حیوان آنان را بخورد. مردان دست به تیزه و شمشیر و سنگ بردند و دنبالش گذاشتند...

هنگامی که ناگهان نقش بر زمین شد، خون از تمام بدنش روان بود. آنگاه، چنین می نمود که داوران گرداگرد او تجتمع کردند تا معاکمه اش کنند. اما این داوران، انسان نبودند که جمعی روپاه و سنگ و خوک و گرگ بودند. آنها فتوی قتلش را صادر کردند. اما

همچنانکه او را به مسلخ می بردند، بیادش آمد که مرگ را در او تأثیری نیست: او حیوانی آسمانی بود و فنا ناپذیر. با بیاد آوردن این موضوع، زنی دستش را گرفت. مریم مجدلیه بود. او را از شهر بیرون آورده، به مزارع برد. به او گفت: «به آسمان نرو، بهار فرا رسیده است. با ما بمان.» با هم تا مرز سامره راه سپردند. آنجا، زن سامری، با کوزه آب بر دوش، ظاهر گشت. کوزه را به او داد تا آب بنوشد. پس از آن، این زن هم دست او را گرفت و بی آنکه سخنی بگوید، تا مرز جلیل او را آورد. آنجا مادرش از زیر درختان کهن و به شکوفه نشسته زیتون بیرون آمد. سراندازی سیاه داشت و گریه می کرد. مادر با دیدن زخمهای او خون بدنش و تاج غار بر سرش، دست بلند کرد و گفت: «همچنان که مرا دل سوخته کردی، امیدوارم خداوند ترا دل سوخته کند. تو اسم را بر سر زبانها انداختی و انگشتنمای جهاتیاتم کردی. دست بر روی سرزمین پدري و شریعت و خدای اسرائیل بلند نمودی. مگر از خدا واهمه نداشتی و پیش مردم احساس شرم نمی کردی؟ اصلاً به فکر پدر و مادرت نبودی. امیدوارم که نفرین گیر بشوی.» و با این گفته، محو شد.

عیسی، عیس عرق، از خواب پرید. اطراف او حواریون دوازده کشیده، خرو پف می کردند. داخل حیاط، خروس می خواند. پطرس صدای خروس را شنید و چشمش را نیمه باز کرد. عیسی را دید که سر پا ایستاده است. گفت: «مولای من، هنگام خواندن خروس، داشتم خواب می دیدم. چنین می نمود که دو چوب صلیب وار را در دست داشتی. چوبها در دست تو تبدیل به چنگ و عود شدند و تومی نواختی و آواز می خواندی. جانوران وحشی از سراسر زمین برای گوش دادن جمع شدند. معنای این رؤیا چیست؟ از خانام پر خواهم پرسید.»

عیسی جواب داد: «رؤیا به همانجا ختم نمی شود، پطرس. چرا این همه در بیدار شدن شبان به خرج دادی؟ رؤیا ادامه پیدا می کند.»

— نمی فهمم. مولای من، شاید تو هم چنین رؤیایی داشتی و همه را دیدی؟

— جانوران، پس از شنیدن آواز حمله کردند و آواز خوان را در پندند.

چشمان پطرس از حدقه بیرون آمد. قلبش از معنای رؤیا خوردار بود، اما ذهنش یارای فهم آنرا نداشت. گفت: «نمی فهمم.»

عیسی جواب داد: «با شنیدن بانگ خروس در یک صبح دیگر، خواهی فهمید.»

عیسی آنگاه حواریون را یکایک با لگد بیدار کرد و گفت: «بیدار شوید ای شلخته ها. امروز کار زیادی داریم.»

فیلیپ، با مالیدن چشمان خود، پرسید: «داریم می رویم؟ من می گویم که بهتر است به جلیل برگردیم. آنجا امن است.»

بهوا دندانهایش را بهم قترده، اما چیزی نگفت.

در اطاق مبانی، زنان بیدار شدند و بنای پرچانگی را گذاشتند. سالومه پر برای

روشن کردن آتش بیرون آمد.

حوار یون در حیاط جمع شده بودند. منتظر عیسی بودند که روی خاخام خم شده و با صدائی آهسته با او صحبت می کرد. پر مرد که خیلی بد حال بود، در گوشه عقبی اطراف داخل رختخواب افتاده بود.

خاخام پرسید: «فرزندم، اینک کجا میروی؟ نشونت را به کجا راهبری می کنی؟ یار دیگر به اورشلیم؟ آیا دوباره میخواهی دست بلند کنی و معبد را پاتین بکشی؟ گفتن هنگامی که از روحی بزرگ صادر میشود، به کردار بدل می گردد. و روح تو بزرگ است. تو مسئول گفتارت هستی. اگر اظهار کنی که مدد باید و بران بشود، بکروز می الواقع و بران خواهد شد. بنابراین، کلمات خویش را سنجیده ادا کن.»

— پدر همین کار را هم میکند. هنگامی که سخن می گوئی، تمامی دنیا را در ذهن دارم. هر آنچه را که از دنیا باقی میماند و آنچه را که باقی نمی ماند، بر می گردانم. مسئولیت را بر گردن میگیرم.

— چه میشد که عزم کفاف مدد تا بنیم چه کسی هستی. اما پدر و فرزندم، دنیا به شخصی بدل گشته که دور سر می چرخد و می خواهد وارد شود. اما تمامی درها بسته است.

— پدر، سعی کن چند روز دیگر دوام بیاوری. تا عید فطیر زنده بمان. برای عمر عزیز به روح گر زالت بچسب، و خواهی دید که من چه کسی هستم. هنوز ساعت مرمود فرا بریده است.

خاخام مرش را نکان داد و شکوه آورد گفت: «پس آن ساعت کی فرا میرسد؟ آیا خدا مرا فریب داده است؟ پس کو آن وعده ای که بمن داده بود؟ من در حال مردن هستم. سبعا کجاست؟» و تمامی نیروی باقیمانده اش، شاهه های عیسی را چسبید.

— پدر، تا عید فطیر دوام بیاور. خواهی دید که خداوند حلف وعده نمی کند! عیسی آنگاه خود را از چنگ پر مرد رهانید و وارد حیاط شد. گفت: «ناتانیل، و نو فدیپ به آنسوی دهکده بروید. آنورین خانه را که دیدید، آنجا لخری را می یابید که افسارش به چوب در بسته شده است. افسارش را باز کنید و به اینجا بیاوریدش. اگر کسی از شما پرسید که آنرا کجا می برید، جواب بدهید که: «استاد احتیاجش دارد. دوباره آنرا بر می گردانید.»

ناتانیل به دوستش گفت: «خود را به دردمر خواهیم انداخت.»  
فدیپ گفت: «برویم. امر او را اطاعت کن و بگذار هر چه پس آید خوش آید.»  
من قل در دست گرفته و همه تن گوش و چشم بود. با خود می اندیشید: «خدای اسرائیل، مگر که چگونه قامت او درست همانگونه است که انبیاء از طریق وحی آنرا ساخته اند! مگر این زکریای نبی نیست که می گوید:

«ای دختر صهیون شادمان شو و به وجد درآی، ای دختر اورشلیم هر یاد شادی سرده.  
اینک پادشاه تومی آید تا ترا پیدا کند. هر چند که فاتح است، با فروتنی تمام سوار بر خری  
است.»

من برای آنکه استاد را بیازماید، گفتم: «مولای من، بنظر منی رسد که خسته‌ای و  
تبعوانی پای پیاده به اورشلیم بروی.»  
عیسی جواب داد: «نه، من خسته نیستم. چرا می‌پرسی؟ ناگهان این میل در من  
پیدا شده است که سواره بروم.»

پطرس کلام او را قطع کرد: «توسوار بر اسب سفید خواهی شد. مگر پادشاه اسرائیل  
نیستی؟ بنابراین باید سوار بر اسب وارد پایتخت بشوی.»  
عیسی نگاهی شتاب‌آلود به یهو انداخت و چیزی نگفت.

در همین حین ویعی، مجدلیه بیرون آمده و در کنار در ایستاده بود. زیر چشمانش  
متورم بود، چون تمام شب چشم بر هم نگذاشته بود. در حالیکه به چهار چوب در تکیه داده  
بود، عیسی را می‌نگریست و چه نگاه عمیق و تسکین‌ناپذیری! گویی برای همیشه با او  
وداع می‌گفت. من خواست از او بخواهد که نرود، اما راه گلویش بسته بود.

من وی را دیدم که دهانش را باز و بسته می‌کند و نمی‌تواند کلماتی بر زبان بیاورد.  
فهمیدم. با خود اندیشیدم: «انبیاء وی را از حرفه زدن باز میدارند. نمی‌گذارند که استاد را از  
جامه عمل پرستاندن به پیشگوش آنها باز دارد. برغم مجدلیه و برغم خودش، اوسوار خر میشود و  
به اورشلیم میرود. این مکتوب است.»

در همان وقت، فیلیپ و ناتانل سر رسیدند و با شادمانی مانجه خری را همراه کوزه  
می‌پالایش‌بنتال می‌کشیدند. فیلیپ اظهار داشت: «مولای من، ما چرا از همان قرار بود که  
گفتی. حالا سوار شو تا برویم.»

عیسی برگشت تا نگاهی به خانه بیندازد. زنان با دستهای صلب وار، غمگین اما  
خمش، ایستاده بودند؛ سالومه پر و دو خواهر، با مجدلیه در جلو... گفتم: «مارتا، شلافی  
در خانه وجود دارد؟»

مارتا جواب داد: «فخیر. تنها سیخونک برادرم هست.»

— آنرا بمن بده.

حوار بون جامه‌های خود را بر پشت حیوان مطیع فرار داده بودند تا شبهن ترمی برای  
استاد درست کنند و بر بالای جامه‌ها، مجدلیه جل قرمز رنگی، دانه دست خودش، انداخت  
که حاشیه‌هایش را سروهای سیاه کوچک تزئین کرده بود.

عیسی پرسید: «همگی حاضرید؟ وضع روحیه‌ها هم که خوب است؟»

پطرس، در حالیکه انسان حیوان را در دست داشت و از جلو میرفت، گفت: «بله.»  
اهالی بیت عنیا صدای عبور گروه را شنیدند و درها را باز کردند.



«ای دختر صهیون شادمان شو و به وجد درآی، ای دختر اورشلیم فریاد شادی سرده.  
اینگ پادشاه تومی آید تا ترا پیدا کند. هر چند که فاتح است، با فروتنی تمام سوار بر خری  
است.»

من برای آنکه استاد را بیاورم، گفتم: «مولای من، بنظر من رسد که خسته‌ای و  
نمی‌توانی پای پیاده به اورشلیم بروی.»  
عیسی جواب داد: «نه، من خسته نیستم. چرا می‌پرسی؟ تا گه‌ها این میل در من  
پیدا شده است که سواره بروم.»

پطرس کلام او را قطع کرد: «تو سوار بر اسب سفید خواهی شد. مگر پادشاه اسرائیل  
نیستی؟ بنابراین باید سوار بر اسب وارد پایتخت بشوی.»  
عیسی نگاهی شتاب‌آلود به پیروا انداخت و چیزی نگفت.

در همین حیص و بیص، مجدلیه بیرون آمده و در کنار در ایستاده بود. زیر چشماش  
منورم بود، چون تمام شب چشم بر هم نگذاشته بود. در حالیکه به چهار چوب در تکیه داده  
بود، عیسی را می‌نگریست و چه نگاه عمیق و تسکین‌ناپذیری! گویی برای همیشه با او  
وداع می‌گفت. من خواست از او بخواهم که فرود، اما راه گلویش بسته بود.

من وی را دیدم که دهانش را باز و بسته می‌کند و نمی‌تواند کلماتی بر زبان بیاورد.  
فهمید. با خود اندیشید: «ایبنا وی را از حرف زدن باز میدارند. نمی‌گذارند که استاد را از  
جامه عمل پرستاندن به پیشگوش آنها باز دارد. بر غیر مجدلیه و بر غیر خودش، او سوار نمی‌شود و  
به اورشلیم می‌رود. این مکتوب است.»

در همان وقت، قلیب و تاتانیل سر رسیدند و با شادمانی مآچه خری را همراه کوزه  
می‌پالایش بدقیال می‌کشیدند. قلیب اظهار داشت: «مولای من، ما چرا از همان فرار بود که  
گفتی. حالا سوار شو تا برویم.»

عیسی برگشت تا نگاهی به خانه بیندازد. زنان با دستهای صلب وار، غمگین اما  
خوش، ایستاده بودند: سالومه پیر و دو خواهر، با مجدلیه در جلو... گفت: «مارتا، شلافی  
در خانه وجود دارد؟»

مارتا جواب داد: «خیر. تنها میخونک برادرم هست.»

— آنرا بمن بده.

حوار بین جامه‌های خود را بر پشت حیوان مطیع قرار داده بودند تا نشیمن نرمی برای  
استاد درست کنند و بر بالای جامه‌ها، مجدلیه حل قرمز رنگی، بافته دست خودش، انداخت  
که حاشیه‌هایش را سروهای سیاه کوچک تزئین کرده بود.

عیسی پرسید: «همگی حاضرید؟ وضع روحیه‌ها هم که خوب است؟»

پطرس، در حالیکه انصار حیوان را در دست داشت و از جلو میرفت، گفت: «بله.»  
اهالی بیت عنیا صدای عبور گروه را شنیدند و درها را باز کردند.

— بچه‌ها، انریخیرو؟ چرا امروز پشمیر سواره حرکت میکند؟  
 حواریون خم شدند و راز را با آنها در میان گذاشتند: «امروز می‌رود که بر تخت  
 جلوس کند.»  
 — کدام تخت؟  
 — حرف نزن. این یک راز است. مردی را که پش روی خود می‌بیند، پادشاه  
 اسرائیل است.  
 زنان جوان فریاد زدند: «نه بابا؟ باله. همراه او برویم!» و آدمهای بیشتری گرد  
 آمدند.

بچه‌ها شاخه‌های نخل کردند و به پیش افتادند. با شادمانی، سرود «خوشحال  
 آنکس که بنام خداوند می‌آید» را سروده بودند. مردان گت‌های خود را در می‌آوردند و در  
 امتداد جاده می‌انداختند تا او از روی آنان بگذرد. وه، که چگونه می‌شناختند! وه که چه  
 بهاری بود و گل‌ها اسال چه رویش داشتند، و پرندگان با ترنم از بی صف بسوی اورشلیم  
 پرواز میکردند!

یعقوب سر در گوش برادرش نهاد: «دیروز، مادر با او حرف زد. به او گفت حالا که  
 میخواهد از تخت جلال خویش بالا رود باید مسارا در زمین و بیارش بشناند. اما او جواب  
 نداد. شاید عصبانی شد. مادر می‌گفت که چه‌وقت او تار یک شد.»

یوحنا جواب داد: «البته که او عصبانی شد. ما در نباید چنین سخنی را می‌گفت.»  
 — پس چاره چه بود؟ آنها باید مارا بحال خود رها کند و حق تقلام را به یهودا سخر-  
 یوطی بدهد؟ از کجا معلوم که چنین کاری رانکنند؟ هیچ توجه کرده‌ای که این روزها چطور  
 دوتائی با هم پنهانی حرف می‌زنند؟ بنظر جدائی ناپذیر می‌آیند. یوحنا، مواظب باش.  
 خودت با او حرف بزنی تا زبانی نصیب ما نشود. زمان برای تقسیم اختفارات پش آمده  
 است.

اما یوحنا سرش را تکان داد و گفت: «برادرم، نگاه کن که چه رنج آلود است.  
 گویی به پشواز مرگ خود می‌رود.»

منی، همچنان که پشت سر دیگران راه می‌پیمود، با خود می‌گفت: «میخواهم بدانم  
 که اینک امر مقدر چیست؟ انبیا به خوبی آنرا تسن نمی‌کنند. بعضی می‌گویند، تخت، و  
 بعضی هم، مرگ. کدامیک از این پیشگویی‌ها جامه عمل بخود خواهد پوشید؟ هیچکس  
 نمیتواند به تفسیر پیشگویی، پش از وقوع رویداد، بردارد. تنها پس از رویداد است که  
 می‌تسیم منظور نی چه بوده است. بنابراین، بهتر است صبر کنیم و محض اطمینان بیسم  
 چه اتفاقی سواهد افتاد. امشب به هنگام برگشت، همه چیز را برشته‌تحریر در می‌آوریم.»  
 در این هنگام، خبر خوش پال در آورده و به دهات نزدیک و کلبه‌های پراکنده در  
 سراسر زیتونستانها و مونتانا رسیده بود. دهقانان از هر سو می‌شناختند و کپک یا دستمال

خویش را روی زمین می انداختند تا پیغمبر از روی آنها عبور کند. اقلج و مریض و زنده پوش هم فراوان بود. گاه و بیگاه، عیسی سر برمیگردانید و به نشوونش نگاه می انداخت.

تا گهان احساس تنهائی عظیمی نمود. برگشت و فریاد زد: «بهداء!» انا حواری مردم گریز آخر صاف بود و نشنید. عیسی با نومییدی دوباره فریاد زد: «بهداء.» سرخ ویش جواب داد: «اینجا هستیم.» دیگر حواری چون را بکناری زد و رد شد.

— مولای من، چه میخواهی؟

— بهدء، کنارم بمان. همراه من باش.

— مولای من، نگران نباش. تو را ترک نمی کنم.

بهدء اظتاب را از دست پطرس گرفت و پیش افتاد.

عیسی بار دیگر گفت: «برادرم بهدء، مرا تنها نگذار.»

— مولای من، چرا تنهائی بگذارم؟ مگر ما قبلاً راجع به این امر تصمیم نگرفته ایم؟

ایشان، عاقبت به اورشلیم نزدیک شدند. شهر مقدس، بر روی کوه صهیون و در زیر آفتاب بی امان، به سپیدی برف پیشاروی آنان قد برافراشته بود. از میان فر به کوچکی گذشتند و از این سوتا آنسوی قریه، صدای آرام و دلشاین سرود عزا را، که به باران ولرم بهاری می مانت، شنیدند.

عیسی، با لرزشی بر انداختش، پرسید: «برای چه کسی شیون می کنند؟ کی مرده است؟»

انا روستائیان که پشت سر او می شناختند، به خنده افتادند. «استاد، نشویش بخود راه مده. کسی نمرده است. دختران ده با چرخاندن دستاس سرود عزا سر داده اند.»

— آخر چرا؟

— برای آنکه با آن خوبگیرند، تا در موقع خودش بدانند که چگونه باید شیون کنند. از کوچه سنگفرش شده بالا رفتند و وارد شهر آمدند.

فوج فوج آدم، که از تمامی ممالک کلیسی نشین دنیا و هر یک با بو و کفایت مخصوص بخود آمده بودند، در حال بقل کردن و بوسیدن یکدیگر بودند. مگر نه پس فردا روز جشن جاودانی بود و کلیسیان با هم برادر بودند؟ با دیدن عیسی، که سوار بر خر محقری بود، و پامشاده آن جمعیت که پشت سر او افتاده و شاخه های بقل تکان میدادند، به خنده افتادند.

— پناه بر خدا، این دیگر که؟

انا اقلج ها و مریض ها و زنده پوشان مشت های خود را یا تهدید بلند کردند. «بزودی می فهید. این عیسی ناصری، پادشاه بهدء است.»

عیسی پیاده شد و با شتاب از پله های معبد بالا رفت. به «بارگاه سلیمان» که

رسد. ایستاد و به اطراف نگرست.

تخت‌ها و کرسی‌ها برپا شده بودند. هزاران نفر از تبار و صراف و میخانه‌چی و روسپی مشغول خرید و فروش، چانه‌زدن و جاززدن کالاهای خود بودند. چشمان عیسی را چون گرفت، حشمتی معذسی بر او مستولی شد. سیخونک را بلند کرد و به جان بساط شراب و ماکولات افتاد. تخت‌ها و کرسی‌ها را به ریخت و فروشدگان را کنک زد. در حالیکه سیخونک را بالای سرش تاب میداد و پیش می‌رفت، فریاد می‌زد: «بوالله، بروید. گم‌شوید!» در درون او تمنائی آرام اما تلخ بود: «خدایا، خداوند، در وقوع هر آنچه که اراده کرده‌ای، تعجیل نما. جز این تمنائی ندارم. فقط از تو می‌خواهم، مادام که هنوز استقامت دارم، تعجیل نمائی.»

توده مردم، پشت سر او می‌شناخته و ایشان نیز با هیجان فریاد می‌کشیدند: «بوالله، بروید گم‌شوید!» و بساط‌ها را به هم می‌ریختند. عیسی کنار رواق شاهی، بر فراز وادی قدرون، توقف کرد. از تمنائی بدش بخار برمی‌خاست. موی بلند و سیاهش، بر روی شانه‌های او افشان شده بود و از چشمانش شعله بیرون می‌زد. فریاد زد: «من آمده‌ام تا دنیا را به آتش بکشم. یعنی تعمد دهم، در میان خدا درمیداد!» توبه کنید، توبه کنید، روز خدا نزدیک‌تر می‌شود!» اما من به شما می‌گویم که دیگر فرصت توبه ندارید. امروز فرا رسیده است. من روز خدا هستم. یعنی تعمد دهم در پایان با آب تعمد می‌داد، من با آتش تعمد می‌دهم. من انسانها، کوهها، شهرها و قایق‌ها را تعمد می‌دهم. من آتش را می‌بندم که در حال فرا گرفتن چهار گوشه دنیا و چهار گوشه روح است و شادمانی میکنم. روز خدا، روز من، فرا رسیده است.»

توده فریاد زد: «آتش، آتش، آتش، آتش بیاور و دنیا را بسوزان.»

خدام معبد، نیزه و شمشیرها را برگرفتند. یعقوب، برادر عیسی، با توبه‌های آویخته برگردن، در رأس دسته فرار گرفت. برای دستگیری عیسی هجوم بردند. اما مردم حشمت‌ناک شدند. حوار یون جرأت یافتند و با کشیدن فریاد، شدت‌ان جلورفتند تا به دیگران می‌رسیدند.

دیدبانان رومی، در برج رفیع قصر، آنان را می‌نگر بستند و می‌خندیدند.

پطرس مشعلی را از روی یکی از بساط‌ها برداشت و فریاد زد: «برادران، بوالله حمله کنید. زمان موعود برای به آتش کشیدن فرا رسیده است.»

چنانچه از قصر پلاط صدای شیپرها طبلن انداز نمی‌شد، خولهای زیادی در حیاط خداوند بر زمین می‌ریخت. قیاط، گاهن اعظم، از آمد بیرون آمد و به حدام دستور داد سلاح خود را بر زمین گذارند. او شخصاً و با مهارت زیاد، دامن کیده بود که شورشیان بی‌بره برگرد و بدون سر و عدا درون آن می‌افتادند.

حوار یون دور عیسی حلقه زدند و با اضطراب به او نگر بستن گرفتند. آیا او علامت را میداد یا نه؟ پس منظر چه بود؟ چقدر باید صبر میکرد؟ چرا تأخیر میکرد، و چرا بعضی بالا

بردن دست به سوی آسمان، به زمین خیره شده بود؟ خوب، خودش احتیاجی به شتاب نداشت، انا آنها که شتاب داشتند. آخر آنها مسکینانی بودند که همه چیز خود را فدا ساخته و اکنون زمان تلاطمی فرا رسیده بود.

پطرس، گنگوگ و عرق آلود، گفت: «مولای من، تصمیم بگیر، علامت را بده.»  
عیسی بیحرکت بر جای ایستاده و چشمانش را بسته بود. از پیشانی او قطره‌های درشت عرق فرو می‌ریخت. دما دم بخود می‌گفت: «خداوند، روز تو در حال نزدیک شدن است. پایان دنیا فرا رسیده است. میدانم که آن روز را خواهم آورد، انا با مرگ خویش...» با تکرار دعای این گفتگوی درونی، شهادت می‌یافت.  
پوختا نیز سوزی او آمد. شانه‌اش را گرفت و او را تکان داد تا چشمانش را باز کند.  
گفت: «اگر حتماً علامت را بدهی، کارمان تمام است. آنچه که امروز کرده‌ای، معنایش مرگ است.»

توماس حرف پوختا را تصدیق کرد: «بسی، کار تو معنایش مرگ است. و منظر انبلاخ جلا بعالی، ما نمی‌خواهیم تیریم...»  
قیلب و ناتانیل با هراس فریاد زدند: «بسیر نه؟ وی ما اینجا آمده که حکمروانی کند.»

پوختا سردرگوش عیسی برد و پرسید: «مولای من، به چه فکر میکنی؟»  
اما عیسی او را از خود رانده، به یهودا گفت: «ایها کنتر من،» و به باروی ستر او تکیه داد.

یهودا، زهرمه کنار، گفت: «مولای من، شجاع باش. زمان موعود فرا رسیده است و ما ندانیم خود را پیش آنه سرانگنده کنیم.»

پتقوب، نگامی نعره‌دار به یهودا انداخت. امداد، فلاختی برمی‌گشت نگامی به او بکند، و حالا این دوستی‌ها و صحبت‌های درگوشی چه معنایی میدهد؟ «داوند با همه تپاش می‌کند. منی تو یک چیزی بگو.»

— من چیزی نمی‌گویم. نه گفتار و کردار شما گوش میده و من نویسم. کار من ایست.

عیسی با گهوان احساس سرگجه نمود و باروی یهودا را فشرد. یهودا زیر بازویش را گرفت و پرسید: «مولای من، چست‌ان؟»

— آری، چست‌ام.

سرخ‌ریش جواب داد: «به خدا فکر کن تا شادانی خود را بازیابی.»

عیسی تعادل خود را بازیافت. رو بسوی حواریون نمود و گفت: «بهر است برگردیم.»

اما حواریون بر جای ماندند. نمی‌خواستند بروند. کجا؟ دوباره به بیت‌عتبا؟ و برای

چند وقت دیگر؟ آنها دیگر از این آمدن و رفتن به جان آمده بودند.

ناتانیل آهسته به دوستش گفت: «نکر میکنم مارا دست می اندازد. من یکی که از جایم تکان نمیخورم.» اما پس از گفتن این کلمات دنبال بقیه حواریون راه افتاد. چون آنها، اخم آلود، بسوی بیت عنیا به راه افتاده بودند.

پشت مرشان، خدام معبد و فریبیان می خندیدند. یکی از خدام جوانه که چهره‌ای زشت و شانه‌های گرد داشت، پوست لیمویی را پرت کرد که به صورت پطرس خورد. پطرس خواست در صدد مقابله برآید که آنفرباس مانعش شد و گفت: «برادرم صبر داشته باش. توبت ما هم میرسد.»

— پس کی؟ نسی بنی که به چه روزی افتاده‌ایم؟

حواریون سرافکنده و آرام به راه افتادند. جمعیت پشت سر آنها، دشنام گویان، پراکنده شده بودند. دیگر کسی دنبال آنها نبود و کسی لباس مقدس خویش را زیر قدمهای استاد نسی انداخت. بیلب اینک سر را بدشمال می کشید و ناتانیل هم دم آنرا گرفته بود. هر دو برای برگرداندن حیوان به صاحبش در تحویل بودند تا به دردمسریفتند. از آسمان آتش می بارید و بادی گرم می وزید. گرد و غبار آسومی برمی خاست و در حلقوم آنان می نشست. همچو که نزدیک بیت عنیا رسیدند، باراباس را با دو تن از یاران وحشی و سیل کلفتش در برابر خود یافتند.

باراباس فریاد زد: «استاد خود را کجا میبری؟ او که از ترس خود را خیس کرده است!»

و یاران او در حالیکه زیر خنده زده بودند، جواب دادند: «برای زنده کردن اینعازر می برنش!»

با رسیدن به بیت عنیا و داخل شدن به خانه، خاخام پیر را در سکرات موت یافتند. زنان دور او آرام و بیحرکت نشسته و جان کندتش را تماشا میکردند. ایشان میدانستند که برای زنده کردن او کاری از دستشان ساخته نیست.

عیسی نزدیک شد و دست بر پیشانی پیر مرد نهاد. خاخام لختدی زد، اقا چشم نگشود.

حواریون داخل حیاط با طعم تلخی در دهان خویش چمباتمه زدند. ایشان چیزی نسی گفتند.

عیسی نه یهودا نگرست و سر به علامت تصدیق تکان داد.

— یهودا برادرم، ساعت موجود فرا رسیده است، حضری؟

— مولای من، دوباره می پرسم: چرا مرا انتخاب کردی؟

— تو میدانی که قویترین آنان هستی. دیگران تحتالش را ندارند... با قیالاء، کاهن

اعظم، صحبت کردی؟

— آری. میخواهد از ساعت و محل اطلاع حاصل کند.

— به او بگو، شب عید بعد از شام پنج، در جتسانی. برادرم یهودا، سعی کن دلیر باشی. من هم سعی خودم را میکنم.  
یهودا سری تکان داد و بی آنکه سخنی بگوید، به جاده رمت تا منتظر سرزیدن ماه بماند.

سالمه پیر از پسرانش پرسید: «در اورشلیم چه اتفاقی افتاده که اینطور ساکتید؟»  
مقترب جواب داد: «مادر، ما خانه خود را در مسیر جبل ساخته ایم.»  
— و مولای ما، جلاله، امیر یشم زرفت، تخت پادشاهی... پس او فریم داد؟  
بانوی پیر به پسرانش نگر بست و دست‌های خود را بهم زد. اما هیچک از آنان حواس را ندادند.

ماه در قرص کامل خویش، از پشت کوه‌های موآب، سنگانه بیرون خرید.  
تردیدآلود، لحظه‌ای پشت شیخ‌ها توقف کرد. به دنیا نگر بست و آنگاه بیکاره تصمیم را گرفت. خود را بیرون کشید و شروع به بالا آمدن نمود. خانه ایلمازن همراه تمامی قریه، که گونی‌زنگهان با دوغاب آهک سفید شده بودند، درخشش سفیدی یافتند.

با طلوع سپیده‌دم، حوار بون دور استاد اجتماع کردند. او سخنی نمی‌گفت. اما به یکایک آنان نگاه میکرد، گونی برای اولین یا آخرین بار می‌دیدشان. دهنه‌های مهر لب سخن‌گشود: «دوستان، میل دارم عید ظهیر مقدس را با شما جشن بگیرم. در جشن رودی نیاکان ما کوچ کردند. ایشان بردگی را پشت سر نهادند و وارد آزادی بران شدند. ما بزره برای اولین بار، در این عید از بردگی دیگری بیرون می‌آیم و به آزادی دیگری وارد می‌شویم. آنها که گوش شنوا دارند، بگذار بشنوند.»

هیچکس حرف نمی‌زد. این کلمات صدمه بودند. بردگی جدید و آزادی جدید چه معنایی داشت؟ آنان نمی‌فهمیدند. پس از چند لحظه، پطرس گفت: «مولای من، یک چیز را نمی‌فهمم. عید ظهیر بدون بزه غیر ممکن است. بزه را از کجا پیدا کنیم؟»  
لیخند تلخی بر لبان عیسی نقش بست: «پطرس، بزه آماده است. در همین لحظه، با پای خویش به قربانگاه میرود تا مسکینان جهان بتوانند عید نور را جشن بگیرند. بنابراین، درباره بزه نگران مباش.»

ایلمازن که ساکت در گوشه‌ای نشسته بود، بپاخاست. دست اسکلت مانندش را بر سینه نهاد و گفت: «مولای من، زندگی ما را مدیون شما هستیم. هر چه باشد، باز هم از تاریکی قبر بهتر است. بنابراین، بزه عید را بتوان هدیه‌ای برایتان می‌آورم. یکی از دوستانم بالای کوه چوپانی میکند. به سراغ او بروم. خدا حافظ.»

حوار بون با شگفتی بر او نگر بستند. این مردۀ متحرک از کجا قدرت برخاستن از جا

ورقن سوزی در را پیدا کرد؟ دو خواهر سوزی او دو پند تا مانع رخش شوند، اما آنها را کنار زد، مصائب بدست گرفت و عارم شد.

ایلعازر از داخل کوزه‌ها به پیش می‌رفت. در مسیر او درها باز می‌شدند. زنان، متوحش و شگفت‌زده بیرون می‌آمدند. به حیرت افتاده بودند که او چگونه خود را روی آن پاهای نی‌قلباتی می‌کشد و کمرش خرد نمیشود. هر چند که درد می‌کشید، بخود دل میداد و گاه و بیگاه سعی میکرد سوت بزند تا نشان دهد که در رستخیز او جای هیچ شک و شبهه‌ای نیست. ولی لبانش درست بهم نمی‌رسیدند. بنابراین، دست از سوت زدن کشید و با قیافه‌ای جدی شروع به بالا رفتن از دامنه کوه، رو به سوی آغل گوسفندان دوستش نمود.

اما هنوز راهی را طی نکرده بود که از پشت بوته پر گل جارو، باراباس بیرون پرید و راه بر او گرفت. اینک روزها بود که باراباس انتظار چنین لحظه‌ای را می‌کشید تا این دوباره زنده شده‌اشتی پا از خانه بیرون بگذارد و کلکش را بکند. باید مردم را از دیدن وی و بمخاطر آوردن معجزه باز میداشت. پسر مریم، از روزی که او را زنده کرده بود، پروان زیادی پیدا کرده بود. بنابراین، ایلعازر دوباره باید به قبر باز می‌گشت تا برای همیشه از شرش خلاصی حاصل میشد.

باراباس فریاد زد: «آهای، فراری از جهنم، خوشحالم که می‌بینمت. آنجا بهت خوش گذشت؟ کدامیک بهتر است، زندگی یا مرگ؟»  
ایلعازر جواب داد: «شش از یکی، نصف دوازده از دیگری.» و شروع به بالا رفتن نمود. اما باراباس راه بر او بست.

— شیخ عزیز من، می‌بخشید. عهد طغر فرا سرسید و من بزه‌ای ندارم. برای اینکه نتوانم عهد را جشن بگیرم، امروز صبح بدرگاه خدا سوگند یاد کرده‌ام که بجای بزه اولین موجود زنده‌ای را که سر راه با آن برخورد می‌نماید، فریادی کنم. خوب، این شانس به تو رسیده است. گرونت را جلوه‌ده، چون برای خداوند ذبح میشوی.

ایلعازر بنای داد و بیداد را گذاشت. باراباس گلوی او را گرفت. اما بلاواسطه دچار ترس شد. او چیز فوق‌العاده‌تری را مثل پسه، گرفته بود. نه خدایه از پسه هم برتر، مثل هوا. ناختمایش فرو می‌رفت و بیرون می‌آمد، می‌آنکه نقره‌ای خون بیاید. با خود گفت: «شاید او یک شیخ باشد، و رنگ از صورت آینه گویش پرید. پرسید: «درد می‌کند؟»

ایلعازر، در حالیکه خود را از جنگ او سرور می‌کشید تا بگریزد، جواب داد:  
«نه!»

باراباس، غرش آکنده گفت: «کنان بخور.» و موی سرش را گرفت. اما موی سر همراه پوست در دست او رقی می‌زد. حبه‌ای ایلعازر در نو خورشید به رنگ سبزه مایل به زرد برق می‌زد.



بلواباس، در حالیکه می لرزید، زمزمه کنان گفت: «لعنت بر تو تو یک شمی؟»  
بازوی راست ایلعازر را گرفت و با خشونت تکانش داد: «بگو که یک شیخ هستی تا نورا  
وله کنم بروی.»

اما همچنان که بازو را تکان میداد، کنده شد. وحشت او را فرا گرفت. بازوی  
پسیده را داخل بوته جارو انداخت. حالتش بهم خورد و تنف کرد. چنان ترس برش داشته بود  
که موبراتدانش راست شده بود. دست به کارش برد. میخواست هر چه زودتر کلک او را  
بکند و از شرش خلاص شود. با دقت پشت گردن او را گرفت. گنوی او را روی سنگی نهاد  
و شروع به بریدن کرد. هر چه کارد می کشید، فروتسیرقت، گونی پیش می برد. پنجه ترس  
در جانش دوید. از خود پرسید: «دارم سربیک جسد را می برم؟» او راه کرد و شروع به  
پائین رختن نمود تا بگریزد. اما دید که ایلعازر هنوز راه می رود. از ترس اینکه مبادا دوست  
لحنتی او دوباره زنده اش کند، برترس خویش فائق آمد و دوباره او را گرفت. با یک دست  
گردن، و با دست دیگر پاهای او را گرفت و مینهلان شسته شده ای که، پیش از آویزان  
کردن، آنرا می چلانند، او را پیچانید. با این عمل بدبخت ایلعازر از هم جدا شد و از وسط به  
دو نیم گشت. بلواباس دو نیمه بدن او را پشت بوته جارو پنهان ساخت و پا به فرار گذاشت.  
در رفتگیش، اولین بار بود که ترسیده بود. جرات نگر یسنی به عقب را نداشت. با خود زمزمه  
کرد: «چه خوب بود که میتوانستم به موقع به اورشلیم برسم و بعقوب را پیدا کنم. برای در بند  
کردن دین طلسمی به من خواهد داد.»

دو همین حیص و بیص، عیسی در خانه ایلعازر روی حوار بود خوبش خم گشته بود  
و در تلاش افکندن هر نو نوری به ذهن آنان بود تا دیدن آنچه، که به زودی رخ میداد،  
هرمیشان نکند و مایه پراکندگی و تفرق آنها نگردد. به آنان می گفت: «من حاذق ام و  
مقصد نر هم، هم راهنماییم و هم دیدار شونده. شما باید همگی به من ایمان داشته باشید. هر چه  
را که می بینید، هر اسان نشوید، زیرا مرگ را در من راهی نیست. می شنوید؟»  
پهوا در حیاط تنها مانده بود. عیسی دمادم بر می گشت تا او را بنگرد و عیسی تبیین  
داشته بر جهره اش گسترده میشد.

یوحنا شکوه آلود گفت: «مولای من، چرا سواره ار او می خواهی که نزدیک تو  
بایستد؟» به مردمک چشمانش که مینگری، چاقونی را می میس. «  
عیسی جواب داد: «یوحنا ای عزیز، چاقونه، یک صلب.»  
حوار بود با نشویش بکدیگر را بگر بستن گرفتند.  
یوحنا خود را به آغوش عیسی افکند و گفت: «یک صلب؟ مولای من، چه کسی  
مصنوب میشود؟»

- هر کسی که روی آن چشمتها خم شود و صورت خویش را روی صلب بند.

من نگاه کردم و صورتم را دیدم.»

اما حواریون فهمیدند. عده‌ای از آنان ز بر خنده زدن.

توماس گفت: «خوب شد، بما گفتی. تا آنجا که به من مربوط میشود، تا زنده‌ام

هیچوقت به پشیمان سرخ‌ریش نگاه نمی‌کنم.»

عیسی گفت: «توماس، بچه‌ها و نوجوانان شما خواهند نگرست.» و از پنجره به

بیرون، که هنوز کنار در ایستاده و به اورشلیم خیره شده بود، نگاه کرد.

منی شکوه‌آلود گفت: «مولای من، گفتار شما مبهم است. چگونه انتظار داری که

آنها را در کتابم بنویسم؟» او قلمش را در هوا گرفته بود، و قادر به فهمیدن و نوشتن نبود.

عیسی بتلخی جواب داد: «منی، من به خاطر نوشتن تو حرف نمی‌زنم. چه خوب

گفته‌اند که شما نویسندگان به خروس می‌مانید. فکر می‌کنید اگر بانگ بر ناوردید، آفتاب

بیرون نمی‌آید. دلم میخواست قلم و کاغذ تو را می‌گرفتم و داخل آتششان می‌افکندم.» منی

با سرعت نوشته‌هایش را جمع کرد و کنار کشید.

عشقم عیسی فرو کش نکرد: «من یک چیز می‌گویم و تو چیز دیگری مینویسی.

زایه آندلی هم که نوشته تو را می‌خوانند، چیز دیگری می‌فهمند. من می‌گویم: صلیب،

مرگ، ملکوت آسمان، خدا... و شماها چه دریافتی می‌کنید؟ هر کدام از شما روح و

مذاهب و آداب خود را به هر یک از این کلمات عقلی می‌چسباند و کلمات من محو میشود و

روحم گم و گور می‌شود. دیگر تعالیش را ندارم.» و با حالتی حفاکان‌آلود، برخاست.

ناگهان احساس کرد که قلب و مغزش پر از شن شده است.

حواریون از ترس دوپا شدند، گویی استاد هنوز سیخونک را در دست داشت و به آنها

فروزش میکرد، انگار گاوهای تبلی بودند که از حرکت کردن ابا داشتند. دنیا خشنی بود

که به آن بسته شده بودند و عیسی سیخونکشان میزد و آنها زیر بوی او باجا میشدند، اما پیش

نمی‌رفتند. عیسی، با نگرینی به آنها، احساس کرد که چشمه استغناقتش خشک شده

است. راه میان زمین و آسمان، راهی دراز بود و آنان بی‌حرکت بر جای ایستاده بودند.

فریاد زد: «مگر تا کی شما مرا در کنار خود خواهید داشت؟ از شما، آنان که

پرسی جدی در انان سینه‌دارند، عجله کنند و بپرند. چنانچه کلام مهرآمیزی برای گفتن

به من دارید، هر چه زودتر آنرا بگوئید و دلشادم سازید، تا بدانگاه که از میان شما رفتم،

حسرت از دست دادن فرصت را برای گفتن کلامی مهرآمیز به من نخورید، و خود را سرزنش

نکند که نتوانستید درجه محبت خویش را نسبت به من آشکار سازید. آنگاه بسیار دیر

خواهد بود.»

زانال، که در گمشه‌ای کز کرده و چانه بر زانو نهاده بودند، گوش میدادند. گناه و

سگه، آه می‌کشیدند. همه چیز را می‌فهمیدند، اما نمی‌توانستند چیزی بگویند. ناگهان،

مجددانه فریادی برآورد. اولین نفر بود که وقوع مرگ معبد بدلتش برات شده بود. از جا جست

و به اطاق میانی رفت. زیر بالش خود را جستجو کرد و عطردانی را که با خود آورده بود، یافت. عطردان بر از عطر عربی بود که یکی از فاسقان پشین او به وی داده بود. هر جا که بدنبال عیس می‌رفت، آنرا با خود همراه می‌برد. با خود می‌گفت: «خدا بزرگ است. کسی چه می‌داند، شاید روزی بساید که موی سرمی‌بوم را با این عطر گرانها بشویم. شاید آتروز بساید که او بعتوان داماد کنار من قرار گیرد.» آرزوی نهفته در قلبش، این چنین بود. اما اینکه، پشت بدن معبودش مرگ را می‌دید، نه عشق راه، که مرگ را، مرگ نیز مانند عروسی نیاز به عطریات داشت. عطردان را از زیر بالش بیرون آورد و داخل سینه‌اش گذاشت و گریه آغازید. درحالی‌که عطردان را روی پستان گرفته بود و همچون طفلی دروق گهواره تکانش میداد، آهسته گریه میکرد تا دیگران صدایش را نشنوند. آنگاه، اشک چشمانش را ستود. بیرون آمد و به پاهای عیسی افتاد. پیش از آنکه عیسی بتواند او را از روی پاهایش بلند کند، مجدله عطردان را شکست و عطر گرانها بر روی پاهای مقدس جاری شد. سپس، درحالی‌که گریه میکرد، گسواتش را باز کرد و پاهای به عطریات را پاک کرد. با عطر باقیمانده، سرمی‌بوم را شست. بلادرنگ، دوباره بر روی پاهای او افتاد و آنها را بسیدن گرفت. حواریون برافروخته شدند.

توماس دوره گرد گفت: «حرام کردن آنها عطر، شرم‌آور است. اگر آن را می‌فروختیم، میتوانستیم اطعام مساکین کنیم.»

ناتانیل گفت: «میتوانستیم برای دختران یشم چیزی به بخریم.»

فیلیپ گفت: «می‌توانستیم گوسفند بخریم.»

یوحنا، آه کشان، زمزمه کرد: «این نشانه بدی است. با چنان عطرهائی جسد ثروتمندان تذهین میشود. مریم تو نباید اینکار را میکردی. اگر مرگ عطر دلخواهش را بویید و بیاید...»

عیسی لحن زد و گفت: «شما همواره مسکینان را با خود خواهید داشت. اما من همواره با شما نخواهم بود. بنابراین، یاگی نیست اگر شیشه‌ای عطر بخاطر من حرام شده باشد. گاهی اتفاق می‌افتد که حتی «اسراف» هم به آسمان صعود میکند و کنار جواهرش «تجارت» می‌نشیند. پس توای یوحنا، عزیز، دل‌نگران مباش. مرگ همواره می‌آید. پس بهتر است بهنگام عطراگین بودن موی سربیا بد.»

خانه، بوی عطراگین آراستگاه آدم ثروتمندی را می‌داد. بیهودا ظاهر شد و به استاد لگزیست. نکند که واز را بر حواریون فاش کرده باشد؟ آیا شخص مشرف به موت را با حرط تذهین میکردند؟

اما عیسی لحن زد و گفت: «برادرم بیهودا، پرواز پرستو در هوا سر بهتر از دویدن آهرد در زمین است، و سر بهتر از پرستو، پرواز ذهن آدمی است، و سر بهتر از ذهن آدمی، پرواز قلب یک زن است.» و با تمام کردن گفته خویش، با حرکات چشم مجدله را نشان

پطرس لب به صحبت گشود: «اما از خیلی چیزها حرف زده‌ایم، اما مهم‌ترینش را فراموش کرده‌ایم. مولای من، مراسم عید فطیر را در کجای اورشلیم بجا خواهیم آورد؟ من می‌گویم که به میخانه سیمون قیروانی برویم.»

عیسی گفت: «خداوند ترتیب دیگری برای آن معین کرده است. پطرس برخیز و همراه یوحنا به اورشلیم برو. آنجا مردی کوزه بر دوش را خواهید دید. دنبالش بروید. وارد خانه‌ای میشود. شما هم وارد شوید و بگویید: «استاد ما سلام می‌رساند و از شما میخواهد که بگویید سفره مراسم عید در کجا چیده شده است، تا من به‌راه حواریون خود شام بخورم؟» و او هم جواب خواهد داد که: «عرض سلام و ارادت مرا به استاد برسانید. همه چیز آماده است. در انتظار دیدارش هستیم.»

حواریون، مثل بچه‌های شوق‌زده و منتصب بی‌کدیگر نگاه کردند.

پطرس پرسید: «مولای من، جلدی می‌گویید؟ یعنی همه چیز آماده است؟ بره و سیخ و شراب و سعه چیز؟»

عیسی جواب داد: «همه چیز، بروید و ایمان داشته باشید. ما اینجا نشسته‌ایم و حرف می‌زیم. اما خداوند نه می‌شنیدونه حرف می‌زند: او برای انسان کار میکند.»  
در همان لحظه صدای ناله ضعیفی از گوشه عقی اطاق به گوششان خورد. همگی شرمناک برگشتند. در تمام این مدت، خانام پیر را در شکبه مرگ خویش فراموش کرده بودند. مجداتی، همراه سه زن دیگر، شتابان بر بالین او حاضر شدند. حواریون نیز به بالین او رفتند. عیسی دوباره دست بر دهان سرد پیر مرد نهاد. پیر مرد چشم گشود و با دیدن او لختند زد. آنگاه، با اشاره دست از زنان و مردان خواست تا او را با عیسی تنها بگذارند. وقتی تنها شدند، عیسی خم شد و دهان و چشم و پشانی وی را بوسید.

پیر مرد با چهره‌ای درخشان دیده به چشمان عیسی دوخت.

— من الیاس و موسی و تورا دوباره دیدم. اینک مطمئنم... من دارم می‌روم.

— پدر، خداوند از تو عشقش باشد. آیا رضایت هستی؟

— آری. بگذار دستت را ببوسم.

دست عیسی را گرفت و مدتی دراز لبان سرد خود را بر آن چسباند. در حال جدیه، خموش به او منگور بست و وداعش می‌گفت. اما بلافاصله لب پس‌خن گشود.

— توجه وقت، آن بالا می‌آیی؟

— فردا، در روز عید. پدر، به امید دیدار تا فردا.

خانام پیر، دست‌های خود را صلیب وار روی هم نهاد. زمزمه کرد گفت: «خداوند،

جان این بنده‌ات را ستاند. چشماتم بیدار تاجی ام منور شده اند.»

## فصل بیست و هشتم

خورشید به افق رسیده بود، و با شعاع درخشان سرخ در کار فرو نشستن بود. در شرق آسمان، نوری سیمرگون ظاهر گشته بود. بزودی ماه بزرگ و خموش عید بیرون می آمد. شعاع کم رنگ خورشید، هنوز به درون خانه می ناپید، روی صورت نازک عیسی می افتاد و از آنجا پشانی و بینی و دستهای حواریون را در بر می گرفت. آنگاه با پیش رفتن به گوشه اطاق، چهره آرام و شادمان و اینک جاودانه خاتمام پیر را نوازش مینمود. مریم کنار کارگاه بافتدگی اش نشسته بود و در سایه عمیق کسی اشکهای او را، که آرام آرام از گونه ها و چانه اش سرازیر بود و روی پارچه نیم رسیده می افتاد، نمی دید. خانه هنوز بوی عطر می داد و از انگشتان عیسی عطر می تراوید.

ناگهان، در همان حال که ایشان در سکوت نشسته بودند و هر کدام با فرا رسیدن شب دل پریش تر میشدند، پرسنوتی، همچون ضرب تند شمشیری، از پنجره به درون آمد و سه بار دور سرشان چرخید و با شادمانی حک حک کرد. از نو بدن بسوی خورشید برگشت و مانند تبری بیرون رفت. ایشان حتی فرصت دادن شکم سعد و مال های دندانهای او را پیدا نکردند. عیسی، که گویی در انتظار همین نشانه مزمزمه نشسته بود، با احساس و گفت: «از زمان موعود فرا رسیده است.» بگویی درنگ آورد به اطاق، وسایل کان و وسایل خانه، مشعل، سوی آه، کارگاه بافتدگی، آنگاه به چهار زده و دست آخریه پرورد، که اینک به زندگی جاودان پیوسته بوده انداخت. و در حالی که دست هایش را نکال میداده، گفت: «خدا نگهدار.»

هر سه زن حوال قدرت پاسخ گویی در خود یافتند. اما ساروچه پیر گفت: «فرزندم، اینگونه به نگاه کن. طوری جداگانه می کنی که انگار برای همیشه را بخواهی دید.» عیسی دوباره جدا نگهدار گفت. نزدیک زغال رفت و دستش را ابقا روی گسول محذت و آنگاه مارتا نهاد. مریم هم پیش آمد و سرش را خم کرد. احساس میکردند که

گوشی تقدیرشان میکرد و در بغل میگرفت و هر سه نفرشان را برای همیشه همراه خود میبرد. ولی هر سه نفرشان، ناگهان به خواندن سرود عزا پرداختند. وارد حیاط شدند. حواریون نیز پشت سر عیسی بداخل حیاط رفتند. در حاشیه حیاط، بر فراز چاه، گل پچکی شکوفه کرده بود. و اینک با دامن گسترده شبنم، بوی عطرش در هوا پیچیده بود. عیسی دستش پیش برد و گلی را کند و میان دندانهایش نهاد. در دل خویش این چنین دعا کرد: «امیدوارم خداوند بمن استقامت عطا کند. امیدوارم خداوند تواناییم دهد تا این گل لطیف را در خلال شکمبه‌های بزرگ تصلیب میان دندان‌هایی نگهدارم و دندان بر آن نشمارم!» بار دیگر در آستانه در ایستاد. دست بلند کرد و با صدای عمیق فریاد زد: «زنان، خدا حافظ.»

هیچک از زنان جواب ندادند. شیوشان در حیاط طنین انداز شده بود.

عیسی در راس دسته قرار گرفت و با هم راه جاده اورشلیم را در پیش گرفتند. فرصت کامل ماه از کوههای موات بالا آمد و خورشید پشت کوههای یهودیه فرو نشست. برای لحظه‌ای این دو گوهر عظیم آسمان توقف کردند و سکنه‌نگر نگر بستند. آنگاه یکی فرآید و دیگری فرورفت.

عیسی با سر به یهودا اشاره کرد. یهودا هم آمد و کنار او شروع به پیشروی کرد. لابد راه‌هایی را با هم مبادله می‌کردند، زیرا آهسته صحبت می‌کردند. گاهی عیسی سرش را پائین می‌آورد و زمانی هم یهودا. و هر کدام کلمات را برای جوابگویی مدق سبک سنگین می‌کردند. گوش هر کلمه‌ای یک قطعه طلا بود.

عیسی گفت: «برادرم یهودا، متأسفم. ولی اینکار لازم است.»

— مولای من، قلاً هم از تو پرسیده‌ام. آیا راهی دیگر وجود ندارد؟

— نه، برادرم یهودا. من هم تا کنون دل به آمدن مسیحا بستم و در انتظار نشستم. اما بیهوده بود. نه، هیچ راه دیگری وجود ندارد. پایان دنیا در رسیده است. این دنیا، این ملکوت ابلیس، از بین خواهد رفت و ملکوت آسمان ظاهر خواهد شد. من آنرا خواهم آورد. چگونه؟ با مردن. هیچ راه دیگری وجود ندارد. برادرم یهودا، بر خود ملرز. در مرض سه روز دوباره برخواهم خاست.

— این را از آنجهت می‌گوئی تا مرا تسلی دهی و وادارم کنی تا ترا لو بدهم، بی آنکه در قلب خود به آن رضی دهی. تومی‌گوئی که تحملش را داری تا به من استقامت دهی. نه، بر نزدیک‌تر شدن به آن لحظه دهشتناک... نه، مولای من، من تحملش را نخواهم داشت.

— برادرم یهودا، تحملش را خواهی داشت. خداوند بنودر اراه ناتوانی ات استقامت خواهد بخشید، زیرا ضروری است. آری، این برای من ضروری است که بمیرم. و برای تو هم ضروری است که مرا لو بدهی. ما دو نفر باید دنیا را نجات دهیم. کمکم کن.

یهودا سر به پائین انداخت. پس از لحظه‌ای پرسید: «اگر تو در موقعی قرار می‌گیری که باید استادت را لو میدادی، این کار را می‌کردی؟»

عیسی مدتی دراز در اندیشه فرو رفت. عاقبت گفت: «الله، فکر نمیکنم قادر به انجام اینکار بشدم. برای همین هم بود که خداوند بر من رحمت آورد، و وظیفه ساده‌تری، یعنی مخلوب شدن، را بمن عطا کرد.» آنگاه بازوی یهودا را گرفت و آرام و تشویق‌آمیز با او سخن گفت: «مرا تنها نگذار، کمکم کن. با قیافه، کاهن اعظم، صحبت نکردی؟ غلامان معد که مرا دستگیر خواهند کرد، مگر آماده و مسلح نیستند؟ و مگر نمایی آنچه که نقشه اش را ریختیم، رخ نموده است؟ بنابراین، بهتر است همه ما هم عید را امشب جشن بگیریم، و من به تو سلامت خواهم داد که بروی و آنها را بساوری. روزهای تاریک فقط سه روز است. این سه روز سرعت برق خواهد گذشت و در روز سوم، بهنگام رستاخیز، همگی به وجد و پایکوبی خواهیم پرداخت.»

یهودا با اشاره دست به گروه حواریان، که از بی می آمدند، پرسید: «آیا آنها هم از این موضوع آگاه خواهند شد؟»

— امشب به آنها خواهیم گفت. وقتی سرانجام و خدام معد دستگیر می کنند، نمی خواهیم هیچگونه مقاومتی از خود نشان دهند.

یهودا با نفرت ابرو درهم کشید: «آنها مقاومت نشان خواهند داد! راستی آنها را از کجا یافتی؟ یکی بدتر از دیگری است.»

عیسی سر به پائین انداخت و جواب نداد.

ماه برخاست و با جاری شدن بر روی زمین، سنگ‌ها و درختان و آدمیان را تپهن نمود. سایه‌های آبی تاریک بر خاک افتاد. حواریان از بی می آمدند، گفتگو میکردند و محاذله مینمودند. عده‌ای با بادآوری صافت شام آب و لوبچه خود را می نپسیدند، عده‌ای در مورد کلمات نافذ عیسی حرف میزدند، و نومیاس به باد خاخام پر بیچاره داد: «او کارش تمام شد. حالا توبت ماست.»

ناتانیل با شگفتی گفت: «مگر ماهم میسریم؟ مگر نگفتی که نسوی جاودانگی می رویم؟»

پطرس برای او اسگونه توضیح داد: «دوست است. اما بنظر می رسد که ابتدا باید از طریق مرگ برویم.»

ناتانیل سرش را تکان داد و زمزمه کنان گفت: «راه بدی را برای جاودانگی در پیش گرفته ایم. این را از من داشته باشد که آن پائین، در جهنم، حسابی خالصان گرفته میشود.» اورشلیم، سپید و روشن، همچون یک شبح، اینک فرقه در نور ماه پشاروی آنان سر برافراشت. چنین می نمود که در زیر نور ماه، خانه‌ها از هم سوا گشته و معلق بر روی زمین قرار گرفته‌اند. معجزاتی از آوای سرودخوانی آدمیان، و صدای حیوانات در حال قربانی، اینک در درون شب طنین انداز بود.

پطرس و یوحنا در دروازه شرقی در انتظار ایستاده بودند. صورتشان در زیر نور ماه برق

مرد. با خوشحالی به استقبال گروه شناختند.

— استاد همه چیز مطابق گفته شما پیش آمد. سفره پخته شده و شام آماده است،  
بوجنا، حنده کنان، افروود: «از حال صاحبخانه هم خوبا باشید، همه چیز را آماده  
کرده و عیش برد.»

عسی با لحن گفت: «اهدایان مهمان‌نوازی همین است که میزبان غائب  
باشد.»

این گفتگو همه قدم‌هایشان را تندتر کردند. معاصر بر اثر آدم و قابوس روشن و سرود  
سرود، سرود عید پیروزمندانه، از پشت درهانی ست طاس انداخته بود.  
بدانگاه که اسرائیلیان از عصر بیرون آمدند،  
بدانگاه که خانه یعقوب از پیگ وحشیان خدایمی یافت،  
در با این را بدید و فرار کرد،  
رود اردن به عقب برگشت،  
کوهها بسال خوج رمیدند،  
وتله، همچون بره.

این دریا، چه آزارت داد که گوی پختی،  
و این اردن، ترا چه شد که به عقب برگشتی؟  
کوهها، شما از چه روی داند خویها رمیدید،  
وتله، شما را چه شد که داند بره‌ها رم کردید؟  
ان زمین، در برابر خداوند، خداوند اسرائیل، متزلزل شو،  
هموکه با اشاره سرانگشتی صحرا را در پاچه آب گرداید،  
وسنگ خارا را چشمه خشک!

حوار بود، تر، هنگام عبور، سرود عید را سردادند. پهرس و بوجنا از پس میروند و  
آه... آه... می‌کردند. بحر عسی و بدوا، بفته ترس‌ها و سوداهاشان را فراموش کرده و  
شاید به سوی سفره در انتظار نشسته می‌رفتند.

عسی و بوجنا کنار دری که خود بزه قربانی با انگشت بر آن زده شده بود،  
ایستادند. سر را هل دادند و وارد شدند، عسی و دست گرسنه هم از بی، با گذشتن از حراط،  
از روی پنهان سنگی بالا رفته، به بالا خانه رفته، سفره پخته شده بود، سه عدد تبدیل هفت  
شاخه بر روی تریه، شراب، نان هظیر و عسی روی عده‌هایی که موقه غذا خوردن باید در دست  
می‌گرفتند، برافشانی می‌کرد. گویی ایشان آماده عریضت به سفری طولانی هستند.

عسی گفت: «از دیدار شما خوشحالم.» و دست برداشته، میزبان نامرئی را  
عذیب نمود.

عسی عیسای از اهر صردا بود، از یوه صید و چهاردهم.